۱۹۰۲۸
۲۱۰۱۹۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقیا برخیز درده جام می | لشکر دی میرسد اینک ز پی
صرصر باد خزان شد ور آن | نوبهار عمر آمد در خزان
جرعهٔ از باده چون سلسبیل | در گلویم کن که شد وقت رحیل
سینه مالامال رنجست و تعب | جان ز دلتنگی مرا آمد بلب
غم زند هر لحظه بر جانم شرر | از کرم ساقی بده جام دگر
عهد گل بگذشت و آمد فصل دی | حیف باشد زندگی بی جام می
خیز و درده بادهٔ گلگون مرا | شد ز شوقش دیدها دل خون مرا
دور گردون را نباشد اعتبار | نه خزان ماند بجا و نه بهار
ای بسا شهریور و اردیبهشت | بگذرد و بر من که باشم خاک خشت
پس ز فروردین و مهر و آبان | بگذرد بر ما زما نبود نشان
ای بسا مرداد و اسفندار ماه | بگذرد و بر من که باشم خاک راه
از جفا و جور چرخ چنبری | نه سلیمان ماند و نه انگشتری
چون روان گردیده بود از تن کهن | ابجش اندر بر نبود الا کفن
گشت چون بیرون ازین کهنه رباط | بود همراهش نه عاصف نه بساط
باده گر جمشید جم در کام کرد | عاقبت زهرش فلک در کام کرد

[illegible]

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب ۲۱۰۱۹۳
کتاب: مجموعه: الناسخ الصرا... عربی
مؤلف: ...
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۰۲۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۹۰۲۸

گر سر دارائی بر فرق اگر شد | خود سکندر نیز زیر خاک شد
گر فریدون داشت گنج بیشمار | هم در آخر شد نصیب مور و مار
در کجا بند اردشیر و اردوان از جهان | کو چه شد پرویز کو نوشروان
با کفن آخر بزیر خاک خفت
مادر ایام چون نادر نزاد | هیچ نادر در جهان مادر نزاد
چون زدی بر تاخت از چرخ کبود | کو شیا اندر جهان هرگز نبود
زین جهان رفتند و بس شاه و گدا | هیچ از ایشان بر نمی آید صدا
دل منه بر این عجوز بی وفا | نیست بر کس کار او غیر جفا
این جهان آخر نمی ماند بکس | تا توانی دل به یزدان بند و بس
صحبت گیتی دو روز بیش نیست | نوش او هرگز بکس بی نیش نیست
هر طرف چون رو کنم از ترکتاخت | لشکر غم بر سر ان شاه مات
پر خطر راه هست چون سیل مست | شام تیره سیل دریا خانه است
داد دشمن چرخ با من در ستیز | نه توان کرد گریز و نه گریز
گفتم این چون شد فلک بانگ زد | گفت آن مهر و انش را نهنگ
هر که اگر مرد هست گو نزد من آی | تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او دعوی ستانم جاودان | او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

جرعهٔ درده ز آب سلسبیل | تا کنم جان در ره جانان قتیل
شور عشق یارم اندر بود | بر سرم این شور تا محشر بود
تا بکی باشم بقید غم اسیر | این ز پا افتاده را شو دستگیر
دل بود تا چند اسیر رنج و غم | همدم درد و گرفتار الم
تا بکی در زیر دین نیلی پرند | رنج بی پایان کشم تا چند
چند باشم در دریر ضراب | دل غمین تن زار و جان در اضطراب
بخت وارون طالع ناسازگار | هر دو بر من بیره دارد روزگار
وقت آن شد همچو ابر نوبهار | در فراق یار گردم اشکبار
وقت آن شد ناله از دل سر کنم | رخت در منزلگه دیگر کشم
وقت شد مجنون صفت رخ | رو نمایم سوی صحرای جنون
در بیابان خو کنم با وحش و طیر | این بکند زد ای کهنه دیر
در سرای جاودانی رو کنم | هم در این جا با رفیقان خو کنم
گفت آن فرزانهٔ آزاد مرد | در طریق معرفت ممتاز گرد
ای خدا خواهم دل دیوانهٔ | های های نالهٔ مستانهٔ
مدتی تا شد ز وطن آواره‌ام | تیغ از بهر خدا کی چاره ام
در دلم باشد تمنای وطن | تا بکی باشم گرفتار محن

ام ازان روشن روانم گوش من | این نصیحت این باشد اندر گوش من
تا توانی صحبت نیکان گزین | زانکه ازایشان فزاید عقل و دین
صحبت نیکان نماید زنگ دل | نیکوان بد بد نمیباشد عمل
گفت آن شیرین مقال خوش جهار | در کمال فهم افلاطون دار
کل من لم یعشق الوجه الحسن | قرب الجل الیه والرسن
هر کرا بر سر نباشد عشق یار | بار او پالان و افسار بار
تا توانی عاشقی را پیشه کن | غیر ازین هر چه هست اندیشه کن

باز از نو کامرانی میکنم | در سر پیری جوانی میکنم
بر سرم افتاده عشق مهوشی | نازنینی مه جبینی دلکشی
چهرهٔ آن سرو قد گلعذار | برده از کف طاقت صبر و قرار
پنجه اش رنگین بخون عاشقان | نرگسش چون چشم عاشق ناتوان
زد بکلبرگ تر آتش فروخته | عاشقان را جان ز حسرت سوخته
زلف بر رخساره اش برهم زده | وز نگاهش عالمی برهم زده
سنبلش بی فتنها انگیخته | بر بر مو دلی آویخته
گیسویش لا بر سر الا زده | دست اندر عالم بالا زده

گیسویش طرار و رویش لاله گون | برده از من طاقت و صبر و سکون
روز روشن گشته پنهان در شبش | آب حیوان تشنهٔ لعل لبش
برده ترک مستش از غارت گری | جرو تاب خود و طاقت از بری
کرده منزل خال بر رخساره اش | عالمی جان داده از نظاره اش
شمهٔ گویم هم از بادام او | ای بسا دل شد اسیر دام او
رشته بر اندام گل بیش ترنج | حقهٔ نور است بر بالا نگنج
کاتب صنع از پی قدرت نوشت | کین دو ایوان است در باغ بهشت
جرعهٔ درده که با سوز و گداز | این غزل خوانم از عشق مجاز
باز بر رخ زلف افشان میکند | ماه را در ابر پنهان میکند
از کف گلبرگ مالش میدهد | تازه تعمیر گلستان میکند
میدهد بر باد زلف عنبرین | نافهٔ مشک ارزان میکند
هر زمان برناوک مژگان خود | رخنه اندر دین و ایمان میکند
نرگس خونخوار دست پر فنش | زاهدان را مست و حیران میکند
هر دو از درج گوهر بار خویش | خنده بر لعل بدخشان میکند
طرهٔ طرار رو ز | عاشقان را لخت عریان میکند
میبندد و سیمه بیرار ویش بناز | عشوه بر عشاق بیجان میکند

بازمیخواهم جهان را سر بسر | ز رنگ چشم خود بشتی طوفان کنم
بازمیخواهم بجنت تن دهم | همچو یوسف جای در زندان کنم
بازمیخواهم که بنشینم به بر | خویش را هم کیش ترسایان کنم
بازخواهم رو نهم در بتکدا | ترک دین ملت ایمان کنم
بازمیخواهم دیگر بسیرغ دار | از نظرها خویش را پنهان کنم
بازمیخواهم ز جور روزگار | نامها از سینه سوزان کنم
بازمیخواهم که از دیوانگی | آسمان را بر زمین یکسان کنم
بازمیخواهم کلیم آسا ز خویش | ساحران را جمله بر ثعبان کنم
بازخواهم نسل قبط را بر کنم | سبطیان را عزم و خندان کنم
بازمیخواهم چه هارون از وفا | یاوری با موسی عمران کنم
بازخواهم کرد با قومان خویش | آنچه با فرعون با هامان کنم
بازمیخواهم که رود نیل را | خشک و لتر از کام ناکامان کنم
بازخواهم چون سلیمان بر بساط | یکزمان بنشینم و دیوان کنم
بازمیخواهم ز فیض مکرمت | یکنظر بر حالت موران کنم
بازمیخواهم بتوفیق خدا | آتش نمرود را ریحان کنم
بازمیخواهم دوباره نوح را | آورم بیرون کشتیبان کنم

بازمیخواهم که بالا روم | منزل اندر خانه کیوان کنم
بازمیخواهم برآیم از قفس | قصد سیر لامکان طیران کنم
بازمیخواهم بجنت رو نهم | حور را هم خانه غلمان کنم
بازخواهم آورم رو بر فلک | دو دست را بر بره مهمان کنم
بازمیخواهم که گاو چرخ را | سر ز تن بردارم بی جان
بازخواهم سر ز جوزا بر کنم | برج آبی را بخاک همسان کنم
بازمیخواهم بگیرم شیر را | بر در دلدار شاه دوران کنم
بازمیخواهم بجنبم چون بتیرا | جلبش اندر
بازخواهم هم بنیش عقرب کنم | دفع زهرش بر همه خلقان کنم
بازمیخواهم کمان را بشکنم | شور زم و بزغاله را بریان کنم
بازخواهم دلو را از روی کین | پاره پاره چون دل خفقان کنم
بازمیخواهم بگیرم حوت را | ماهیان را بی سر و سامان کنم
بازمیخواهم ز اوج لامکان | رو بسوی عالم امکان کنم
بازخواهم قدسیان را هیچ خود | آنکه از ذکر و سرگردان کنم
بازخواهم دل ز دنیا بر کنم | جای اندر خلد جاویدان کنم
بازمیخواهم بعلم سیمیا | فیل گردم یاد هندوستان کنم

در ره عاشق کتاب دیگران است
عشق فرزند چون جناب دیگر است
بلکه با تو گفتم عشق باز نیست کار اینکه
کار ز روی عشق درد لیاقت است
عاشق کردن نه کار هر کس است

کار عشق است این و جای ما نیست
هر کاره با فضلا نداند نیست
نه زیبای خوش حاصل این بار بود
در عمر بنام من افکار شد
ای تن خاکی چه آری و قبول
تا نمانده است من طلب ز جهول
قوت اتمام این کار نبود
رفتی اندر زیر این بار عجب
جب بار و قت گی ای افکار
اهل زاویه خویش کرد اختیار بارگران
چون نبودت تاب این بار نتوان
از چه رو کردی قبول ای جهول
خود کنی باری بگیر نقصیر جست
ز آنکه خود کرده را تدبیر نیست
خویشتن را در سیاه غم افکنی
تا قیامت نیز حق شرمندگی
اختیار است این کار و چه بیم و حبیب
زین سبب تقصیر نیک و علاجش آنکه
سرنوشت عشق انسان را ندانستم کی

| | |
|---|---|
| باز میخواهم ز جام وصل دوست | جرعهٔ نوشم وداع جان |
| باز میخواهم که از این جرعه من | قطرهٔ در کام مشتاقان کنم |
| باز میخواهم روم در بتکده | چون صراحی خنده ها بر ستان |
| این قدر زحمت کشیدم روز و شب | بس دویدم هر طرف اندر طلب |
| چون بهر سو گاه بیگه تاختم | بار حق در راه رخانه خود فهیم |
| بار در نزد من کمی نزد عز | گر روم در کعبه و کار بتی |
| بکرم از جا بغواز بار نیست | غیر یار اندر جهان دیار نیست |
| باز میخواهم ز عشق نا تمام | ختم این طغرا به پایان |
| باز میخواهم که در میدان عشق | رو نهم مستانه و جولان کنم |
| باز میخواهم ببینم عشق جیست | ام در پس این پرده کیست |
| ام شناسم صاحب این عشق را | ام ستانم از عزد سر عشق را |
| عشق میگوید عاشق کش بود | در طبیعتها بسی ناخوش بود |
| رو را اندادم برحمت باد جفت | گر ز طریق راستی این بند گفت |
| عشق اول سر کش و خونی بود | تا گریزد آنکه بر و نابود |
| ای بخورده جرعه از جام عشق | عشق داری چرا بدنام عشق |

عشق چیزی نیست آید در جهان
است نی بر دو بر او ام محال

سعی کن تا خویش را کامل کنی
مدعا مطلبت حاصل کنی
تا به نزد خالق عز و جل
تا نگردی شرمسار و منفعل
ای خدا در کار خود درمانده ام
پیش نفس خود بسی شرمنده ام
توبه اینده من ز عصیان میکنم
از سر نو عهد و پیمان میکنم
گر ز جهل خویش رفتم زیر بار
توبه کردم توبه ای پروردگار
عفو کن بر من گناهان مرا
وارهان از قید غم جان مرا
چون ز نادانی نمودم اختیار
شرمسارم شرمسارم شرمسار
عشق کوه من چه مور ناتوان
مور نتواند کشد بار گران
پشه نتواند کشیدن بار فیل
کی تواند قطره شد دریای نیل
این سخن فرمود هر کاردان
هر زمانش رحمت حق بر زبان
پر دلی باید که بار غم کشد
رخش می باید تن رستم کشد
عشق چون دریای بی پایان بود
اهل عقل اندر و حیران بود
عشق دریای است نا پیدا کنار
غوطه ور گشتند در وی صد هزار
هیچکس ساحل در این دریا ندید
زورق وهم اندر او شد ناپدید
اهل غواص در وی غوطه ور
شد که از آن هیچ بر ناید خبر

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چه میفرمایند علمای امامیه در این مسئله که آیا روح انسانی
مجرد است یا مادی برای او فانی شدن است اگر میفرمایند
مجرد است و فانی نمیشود چه میفرمایند در خصوص آیه
کل شیء هالک الا وجهه بدان ای برادر ایمانی
که اصناف ثلثه طایفه اعتبار کرده میشود اول
انبیا و اولیا و اوصیا علیهم السلام و طایفه ثانیه مؤمنین
و تابعین ایشان و طایفه ثالثه کافرین و منافقین و رحمتهم فیکم
پس در طایفه اولی پنج روح است اول روح القدس دوم
روح الایمان سیم روح القوة چهارم روح الغضب
پنجم روح المدرج و در طایفه ثانیه چهار روح است از ارواح
خمسه بدون روح القدس و روح الایمان و در طایفه
ثالثه سه روح است از ارواح خمسه غیر روح القدس و روح
الایمان و روح القدس و روح الایمان و روح القوة مجرد
میباشند و فنا پذیر نمیباشند لقوله علیه السلام خلقتم للبقاء لا
للفناء و روح الغضب و الشهوة که عبارت از نفس

نفس حیوانی که نفس همین غضب
و شهوت باشد و روح المدرج که عبارت
از نفس نباتی و روح طبیعی باشد
که در آن نشو نمو و تغذیه و تولید
باشند مادی و فنا پذیرند و [illegible]
ارواح ثلثه که فنا پذیر نمیباشند
از عالم آخرت میباشند و دو
روحیکه فنا پذیرند از عالم دنیا
میباشند و ارواح ثلثه مجرده
متفاوت میباشند در تجرد
شدت و ضعف مثل تفاوت
نور شمع و قمر و سراج مثلا و دو
روحیکه ماده اند نیز مختلف میباشند
در کثافت و لطافت مثلا و بقا
مانند آب و خاک [illegible] نمائی
ارواح ثلثه مجرده [illegible]
مفاد آیه شریفه کل شیء هالک
الا وجهه نیست زیرا که مراد از بقاء
بقاء عزیت و مراد از فناء فنای ذاتی است و فنای
[illegible]

[illegible]

آیا روح انسان داخل مجموع بدن است یا خارج از بدن است
و علاقه ببدن دارد و اگر داخل باشد بهر جزو از بدن داخل است
یا نه و اگر خارج باشد آیا جای معینی دارد یا نه و در کجا میباشد
وقتیکه ببدن انسان زخمی رسد و درد میکنند یا نفعی رسد
و لذت میبرد بدن که درد نمیکند و لذت نمیبرد پس
شیء متالم و متلذذ چه چیز است مفصلا بیان فرمایند
بدان ای برادر ایمانی که بودن روح مجرد در بدن مثل
بودن معنی در قالب لفظ است داخلست اما نه داخل مثل دخول
جسم در جسم خارجست اما نه مثل خروج جسم از جسم داخل
لا بالممازجة خارج لا بالمزایلة و چون مجرد است در مکانی نیست
زیرا که خاصیت مجرد این است اما روح مادی دانست که
بر دو قسم است قسم ثانی که روح نباتی باشد طبیعی و
در همه بدن میباشد حتی در موی و ناخن و استخوان نیز سرایت
دارد و قسم اول آنکه روح حیوانی باشد منقسم و منشعب
میشود بچند شعبه بهترین شعبه آنکه روح لمس باشد در همه
بدن میباشد و سرایت دارد غیر مثل مو و آنقدر ناخنیکه

[illegible]

ندارد و [illegible]
[illegible] انسان [illegible]
حیوانی و [illegible] روح حیوانی
و متعلق [illegible] روح ایمان
و روح قوة و روح الشهوة
و روح القدس میباشند و
اجتناب لذت و الم [illegible]
[illegible]
این [illegible]
الکل [illegible] و غضب
حیوانی [illegible]
میباشند [illegible] لذت و الم
و [illegible] وقت
فی الجمله
که جناب عیسی [illegible]
علی نبینا و علیه السلام
[illegible] بهشت
[illegible]

کسی داخل بهشت نمیشود

بدان ای مسلمان که دخول حضرت
عیسی و ادریس ع به بهشت عنبر سرشت به بدن نورانی یعنی قالب
مثالی و روح مطهر ایمانی و قدسی متحقق و میسر گردیده است
اما ببدن نورانی مثالی داخل در بهشت و بروح مطهر ایمانی
و قدسی داخل بهشت روحانی شده اند بدین بدن عنصری
لحمی ظلمانی جسمانی داخل بهشت ملکوتی نورانی نمیتوانند
شد زیرا که این بدن عین دنیا است و بهشتی که ایشان داخل
شده اند از عالم آخرت است دنیا در آخرت یافت نمیشود
پس عروج ایشان بسبع باطن سموات جسمانی و روحانی بوده
میباشد و لیکن نه باین جسم ظلمانی و روح حیوانی شهوی
یا نباتی طبیعی بلکه بجسم نورانی و روح ایمانی و قدسی و فرموده
بعض از علما بسیار متین است و منافی بسبقت دخول حضرت
عیسی بر او نمیباشد بیانی که هر گوشی تواند شنید
و هر کسی تواند فهمید این است که سبقت حضرت عیسی
مثلا در دخول بهشت عالم برزخ و قیامت صغری میباشد
و سبقت حضرت خاتم الانبیاء در دخول بهشت آخرت

از اثر و عدم اثر و غیر آن چنانکه نموده بشد میتوان استنباط
نمود و قصه گرفتن انگشت مهین تا باین غایت رسیدم
بسی تتبع نمودم معلوم ام نیست که خبر دادن میت منحصر
باشد باینکه انگشت مهین او را کسی بگیرد بسیار هم نقل
میکنند که مرده را در خواب انگشت مهین او را بگیرند
احوالات از او پرسیدند و جواب ظاهرا اینمعنی منافاتی ندارد
و یاد دارد و عقل حقیر قاصر است العلم عند الله و عنده
و وقتیکه عالم فانی میشود بهشت و دوزخ هم
فانی میشوند یا نه یعنی فانی شدن آنها هم چنین است که بالمرة
معدوم میشود یا نه    بدان ای مسلمان که اگر مقصود از
عالم در سوال دنیا میباشد و بهشت و دوزخ بهشت و دوزخ
آخرت میباشد جواب این است که از فانی شدن
دنیا بهشت و دوزخ آخرت پیدا میشود و لیکن
از فانی شدن دنیا بهشت و دوزخ دنیا فانی میشود و اگر

ومنظور این لقب شریف آن است که ایشان باب تشیع
وانقیاد و تبعیت و اطاعت حضرت عیسی ثیاب
روح و بدن خود را از چرک و نجاست تعلقات و سیئات
مطهر ساخته از آینه خواطر حقایق مظاهر خویش زنگ
ظلمت صفات رذیله و عقاید باطله را به صیقل ریاضات
و تفکرات پرداخته بودند و هم چنین بشستن چرک تعلقات
و غیرها از غیر خود اشتغال ورزیدها اوقات مصروف
میداشتند علی ما روی عن الرضا ع اذ قد سئل لم سموا الحواریون
الحواریون قال ع اما عند الناس سموا الحواریین لانهم کانوا
یقصرون الثیاب من الوسخ بالغسل و اما عندنا فانهم مخلصین
فی انفسهم و مخلصین لغیرهم من اوساخ الذنوب
حقیقت خود چه چیز است و چه باعث میشود که بعضی خوابها
میبینند و تاثیر میکنند و بعضی نمیکنند و بعضی بتعویق می افتد و
بعضی بر عکس میشود مفصلا بیان فرمایند تا ظاهر شود بدان

بر نهج صدق است و تاثیر در خارج میکند و در دنیا اثرش
ظاهر میگردد و بتفاوت در ظهور زودی و دیری و بتفاوت
در معنی خواب ظاهر شدن و عکس آن و سبب عکس
ظاهر شدن این است که بسیار از امور دنیا در آخرت
بعکس است یعنی نیک دنیا بالمثل زشت در آخرت
میباشد لهذا آدمی خواب میبیند که به نجاست بول یا غایط
آلوده میشود در بیداری مال دنیا بدو میرسد و خواب
می بیند که گریه میکند خوشحالی در دنیا بدو میرسد و دیری و
زودی بعلت آن است که الامور مرهونة باوقاتها
و بندرت خواب رحمانی نیز اثر نمیکند بسبب آنکه چنانکه
در اخبار مخبران صادق از انبیا و اوصیا علیهم السلام بدا
رخ میدهد در القاء اخبار ملائکه نیز بدا متصور است
و شیطان چون معدن جهل مرکب میباشد القاء
و اخبارش بس مطابق واقع نخواهد بود لهذا اثر نمیکند

وماهیت آن را حقیقت کلیه میباشد که عقل باشد
ومثال جزئیه میباشد مثل زید وعمرو وبکر وغیرهم ومظهر ومرآتش
مثل آینه وسایر اجسام صیقلیه مانند آب وغیر آب پس
از درک این مقدمه بدان که این سخن را هر گوش نمیتواند شنید
واین مغز را هر ذهن نمیتواند فهمید ولیکن بنا چار بر سبیل
اختصار ادا مینمائیم شاید که تشنه از این آب سیراب گردد
العبد یدبر والله یقدر القصه حقیقت بهشت روح
عالم است ومثال کلی او عرش اعظم است ودر زمین آن
فرشش کرسی وسقفش عرش است وامثله جزئیه ومظاهر ومرایا
آن علی ما ورد من صاحب الشریعه افواه مؤمنین از هر
امت وبعض از قطعات وامکنه طیبه وطبقات
روی زمین وغیر زمین کما وردت به الاخبار عن النبی ص
میباشد پس بنا بر بعض از معانی از اول خلق شده است والحال
موجود میباشد وبعض از معانی شیئا فشیئا یوما فیوما خلق
شده ومیشود تا قیام قیامت که اسم بهشت در آنوقت

از عالم آخرت میباشند واهل
در شرب وخواب وغیرها از
لذات دنیویه وتناسل
از برای ایشان نیست فنا
وبقای آخرت است که
سابقان ره رفته اما
دوزخ پس حقیقت او بعد
از رحمت خدا ومثال کلی
کلی آن طبقه سبع سموات
که در تحت کرسی واقع است
وامثله جزئیه ومظاهرش
فساق وفجار
واشقیا وکفار وغیرهم

عالم

در بهشت اکل وشرب هست یا نه واگر باشد اکل وشرب ایشان
جدا باشد ومقاربت وتوالد وتناسل برای ایشان هست
هست یا نه وآنکس که به بهشت اول باشد اگر خواهش کند
که به بهشت دویم باشد بالا رفتن میتواند برود وسیر وصفا بکنند
یا نه ودر عکس بعض آن بالا میتواند یا ولی بباید وپدر ومادر وزن
وفرزند وبرادر ورفیق یکدیگر را میتوانند یا نه بدانکه
ایمیل آنکه در بهشت آخرت اکل وشرب دنیاوی و
لذات دنیاویه از مقاربت دنیاویه وغیرها میسر
نیست بعلت آنکه دنیا در آخرت نیست وتوالد و
تناسل متعارف مخصوص دنیا میباشد ولکن در بهشت
نورانی جسمانی آخرت اکل وشرب وسایر لذات
مناسب آن میباشد بلکه حقیقت این بهشت
وبهشت روحانی منحصر بلذات است وبس الم بوجهی
اصلا در آن وجود ندارد ونهایت لذات مناسبه بعالم
خود دارد چنانکه در بهشت جسمانی از صاحب شریعت

محسمی است و هم در بهشت در قیامت کبری
یکدیگر را میبینند اما این برزخ بدان در خوبان ظاهر شریعت
آنست که جز از یکدیگر نداریم مگر کمل از بشر از حال همه
در برزخ خبردارند و تماشای همه را مینمایند    مراد از
قالب مثالی چه میباشد و مکان معین برای قالب
مثالی است یا نه و هنگامیکه روح از این بدن مفارقت میکند
دفعتاً بقالب مثالی تعلق میگیرد یا نه و قالب مثالی مثل
و مانند این بدن است آنهم شئ است ماورای بدن یا و بعد از
وفات انسان روح بقالب مثالی معذب میشود
یا ببدن اصلی اگر بقالب مثالی معذب شود تقصیر او چه جزا
هرچه کرده است این بدن اصلی کرده است در این جا ظلم ملحوظ
میشود و انسان در قیامت با این بدن محشور میشود و داخل جنت
میشود یا نه و قالب مثالی از برای پیغمبران دائمه هم بود یا نه مفصلا
بیان فرمایند    بدان ای مسلمان که مراد از قالب مثالی
روح قوة میباشد که اشاره بدان رفت و آنخیال است
بالفعل و عقل است بالقوه بجهان علت در شرع روح قوة

باشد و در این صورت ظاهر
شد که قالب مثالی بالفعل موجود
و چون از عالم آخرت میباشد
پس در این جا مکانی ندارد
زیراکه هرچه در این عالم مکانی
دارد از دنیا میباشد نه از
آخرت و در نزد مفارقت
روح از بدن منحصر میشود علاقه
روح بقالب مثالی نه آنکه

نیست زیراکه افراد بشر همه در عالم صورت و حیوان نا
مینمایند اما بحسب عالم ... انواع مختلفه میشوند بعضی
از جنس سباع و برخی از جنس بهائم غیر سباع و جمعی از نوع
انعام میباشند چنانکه در دنیا بعضی کافر و منافق و فاسق
و فاجر یا مستضعف میباشند و بعضی مؤمن و موحد میباشند
اب ابلیس آدم اوکر است    پس بهر دستی
نباید داد دست    و بعد از وفات روح بقالب
در قیامت صغری یعنی برزخ معذب است بالاتفاق
حاشا و کلا که ظلمی متصور باشد زیراکه دانستی که قالب مثالی
همیشه میباشد و کار فرما و فرمانفرما میباشد و این بدن
عنصری آلت است در دست او بر فاعل فعل بحث
وارد است نه بر آلت در دست او و هکذا اللذة خوب
نوشتن و بد نوشتن را بالمثل کاتب میبرد نه قلم فافهم
ان کنت اهلا و انسان در قیامت کبری با این بدن محشور
میشود یا نه این معنی بظاهر خلافیست در میان علما اما حق تنها
در وفق الشریعة آن است که با این بدن محشور میشود و لیکن این

نظم

عباد برد و کونه است خیر و شر فاعل خیر و شر هر دو خداست وهم

عیب و چنانچه حق تعالی در آیهٔ کریمهٔ مذکوره ام نفی کرده وهم

اثبات ولیکن فاعل معجزات بالحقیقه خداست و عباد فاعل

بالعرض و بالمجاز میباشند و بر عکس در فعل شرور و آفات

دارای رفع تنافی و تعارض میانهٔ آیات و اخبار میشود

وحقیقت وحی زدر این جا دخلی بحقیقت وحی و مصطلح

علم عربیت ندارد و علمای باطن گستاخ و بی‌ادب‌اند و از

شدت آداب دانی احتیاج بآداب علم و ادب ندارند

تعلیم آداب آنرا چه حاجت که او خود ز آداب

زاغاز آمد مؤدب زیاده چه عرض دارد که عرصه تنگ است

نصاری از ما هرگاه دلیل واضح خواسته باشند برای

آمدن پیغمبر که ساکت باشند و قبول کنند دلیل واضح برای قبول

کردن ایشان چه چیز است که در نظر ایشان مقبول باشد

بدان ای برادر عزیز که اتفاق همهٔ امم در همهٔ اهل ادیان برآن

که ظهور حقیقت نبوة هر پیغمبر منحصر باظهار معجزات

سبحان بوده و از جملهٔ آیاتش احیا اموات بوده است و بلاز

معجزات و آیات بینات از جانب خداست و دیگر در پیش

نفس خودشان بر صدق دعوی نبوت حضرت عیسی ندارند پس

واضح که راه یقین بهم رسانیدن بحقیقت هر پیغمبر منحصر است

باینکه جزم و یقین بهم رسیده باشد که آن پیغمبر در میان امت از

خود مخصوص میباشد بمعجزات و آیات بینات از جانب

خداوند عالم جهان و غیر از این راه دیگر متصور نیست

و راه یقین بهم رسانیدن باینکه آن پیغمبر مخصوص بمعجزات و

آیات بینات از جانب خداوند عالم جهان میباشد

منحصر است باینکه یا هر شخص در زمان آن پیغمبر بشرف حضور

شرافت گنجور و مشاهدهٔ جمال با کمال السعادت دستور او

مشرف گردیده برای العین خود مشاهدهٔ معجزات و آیات

بینات او نموده باشد و بی اختیار ایمان بدو آورده

باشد و یا آنکه اگر درک شرف حضور او نکرده باشد چه اهل

زمان وجود ذیجود آن پیغمبر باشد و غایب از حضور بوده باشد

و چه اهل زمان بعد از زمان آن پیغمبر منحصر است باینکه خلیفه

ازظهور رسید در این صورت در این زمان که زمان عدم حضور
ساطع النور شرافت گنجور پیغمبر ما یعنی محمد مصطفی ص و خاتم
انبیاء در زمان غیبت وصی و خلیفه او میباشد راه یقین
مخالف و مؤالف بحقیقت نبوة آن حضرت بعد از معجزه باهره
که آن قرآن باشد که بالفعل بحمد الله در دست داریم آنحضرت
برتر بطریق تواتر بطریقیکه اشاره یافت و تواتر اخبار و آثار
در صدور معجزات باهرات و ظهور آیات بینات
از مصدر ذات حقیقت آیات آنحضرت در زمان وجود ذی
جود او بحمد الله بمرتبه رسیده که گوش مخالف و مؤالف از
طنطنه این تواتر پر و انکار این تواتر اخبار وجود خانه کعبه
واگر احدی منکر این معنی باشد بالضروره یا مبنی بر عصبیت
جاهلیت است یا بنا بر این است که درد خداپرستی در حقیقت
ندارد و بخودپرستی از بس اشتغال دارد و مستشعر
مستحضر از این مطلب واضح ظاهر متواتر نگردیده و بغفلت
میگذراند و امر بدین وضوح و ظهور کالشمس فی وسط

پیغمبر ما و اوصیاء ایشان در این معنی برهمه پیغمبران پیش و بیشتر
دارند چنانکه پیش از ظهور ساطع النور ایشان انبیاء عظام
و اوصیاء کرام با برو ایشان توسل میجستند و از مهالک
نجات مییافتند و بمقاصد عالیه فایز میگشتند و حال نیز
اکثر معجزها و ظهور کرامات هنوز در نزد شیعه معتقد
ایشان کالشمس فی وسط السماست و مردم در جنب دعوی و غیرها
و این دعاوی بسر حد تواتر و ثبت در رسائل و دفاتر
خواطر و مشهور نظر ناظر است مگر شما و مانند شما که کابکه
در طلب رسیدن بحق کوشش ننموده بدین عصبیت و غفلت
باقی میباشند و اگر بگویند که نبوة حضرت عیسی اتفاقی ما
و شماست و اتفاق دلیل بر حقیقت است و همین دلیل ما را
کافیست جواب آن است که حکم نبوة آن حضرت و اقرار
دین که آن حضرت مبعوث برآن شما بود تا قبل از بعثت حضرت
خاتم الانبیاء پیغمبر ما اتفاقی ما و شما میباشد و لیکن بعد از

انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء الی صراطٍ
مستقیم سوم از چه چیز خلق شدها و خود روح الحال
چه چیز هست الحال بیر مانیکه معلوم نیست آیا پیغمبر میدانستند یا نه
سابقا اشاره رفت که روح بچند قسم است بعض
از اقسام مجردند و بعض مادی میباشند و همه را خالق خداست
و بعض علت مادی دارند و بعض ندارند و بعضیکه دارند
مثل آدمیان از ماده نطفه بالمثل خلق شدها ولیکن خالقش
خدا میباشد و روح کلی که در شریعت بروح القدس نامیده
میشود بلا واسطه شیء از اشیاء جناب اقدس الهی او را
خلق کرده است و از او خلق همه اشیاء کرده است و این مراد است
از آیه قل الروح من امر ربی و آن ذو حقیقت پیغمبر و ائمه است
پس پیغمبر و ائمه او میدانستند بهان دانستنی که ذات و حقیقت
ذات خود را میدانستند و اینکه جناب اقدس الهی فرموده است
که قل الروح من امر ربی معنی این است که بعضی فهمیده اند بلکه
مراد این است که از عالم امر است نه عالم خلق یعنی عالم عقلیات
نه عالم نفسانی و جسمانی با آنکه حقیقت همه اشیاء را خدا میداند

در جهنم آن معذب خواهد و آنچه از شریعت ظاهر و معلوم
میشود آن است که حساب کلی در قیامت که برخواهد بود
و همه سؤالات و مناقشات و مؤاخذات و محاسبات
در برزخ نخواهد شد و دلیل عقل نیز مقصد همین است
جناب اقدس الهی برای هر ذی حیوانی عمر مقرر فرموده است بعد
از گذشتن اجل معلق و بلا بعمر طبیعی میرسد با بدادن تصدق
و نذر و دعا خواندن و صله ارحام بجا آوردن عمر اضافه
میشود و از عمر طبیعی میگذرد با آنکه عمر حدی است که نمیگذرد
بدان ای برادر که مقتضای براهین قاطعهٔ عقلیه
و اقتضای دلایل نقلیه آن است که تصدقات و خیرات
و دعوات و صله ارحام لا کلام رفع اجل معلق را میتواند
نمود اگر خدا خواهد و اما رفع اجل حتمی را که بانصرام عمر طبیعی
معتبر است نمی تواند نمود و بر عمر طبیعی نمی تواند افزود و عمر
طبیعی نهایت و غایت عمر است اینکه بعض از انبیا و اولیا
مشهور بلکه مجزوم است که میمانند که از عمر طبیعی گذشته آنقدر باند

سبد الله همان شعاع و ضوء آفتاب است که باختلاط با غبار بسیار از
زمین بر میخیزد سرخ نموده میشود سفید و خالص نیست طلوع و غروب
آفتاب بحرکت فلک الافلاک است که در زبان شریعت بعرش
اعظم نامیده میشود و خود آفتاب نیز حرکت خاصه دارد
اما طلوع و غروب بحرکت خاصهٔ خودش نیست و حرکات
همه کواکب از آفتاب و ماه و ستارگان دیگر بفهم این فقیر تسخیری است
که بعضشان از اختیاری است چنانچه بعض از آیات قرآنیه
دلالت بر آن دارد اگرچه اخبار و آثار در این مطلب بحسب ظاهر
متعارض میباشند اما در نفس الامر تعارض ندارند و همه
کواکب حرکت خاصه دارند بالذات و بحرکت افلاک نیز
حرکت میکنند بالعرض مشهور میان حکما آن است که نور
همه کواکب ذاتی است غیر ماه که از آفتاب کسب میکند اما اختلاف
کرده اند که این مقام را مناسب نیست    امام رضا وقتیکه
مجلس مأمون داخل شد و مأمون انگور را تکلیف حضرت کرد
آن امام میدانست بانه انگور مسموم است نظر باینکه خودش خبر داده
بود پس چرا میخورد جهت آنکه آیه شریفه دارد و لا تلقوا

بحلاوت بچشم زهر کش هر چه هست
جا راوت بکشم درد که درمانم از اوست    جا از دایرهٔ
تسلیم قسمت سراسر رحمت بر حکمت حق بیرون ننهاده
در خود سری خود رائی که محض وبال است بر رخ خود نکشاده
باشند    در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیم    لطف
آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی    در باب بلا نیست بعض
لا تلقوا فرموده اند و نسبت بعض دیگر در سارعوا برخ
در تمنای ایشان در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او
شهد در حق تو سم فافهم    رضا بداده بده و ز
جبین گره بگشا    که بر من و تو در اختیار نگشاده است
مجمل و ملخص سخن این است که عصمت مانع از ارتکاب
منافی است والسلام    روح انسانی با سایر جواهر
مجرد است باعتقاد اکثر [illegible] مجرد است قابل فنا نیست
پس منافات با آیه شریفه کل شیء هالک الا وجهه
و آخوند ملا محمد باقر ره حدیث نقل کرده که زندیق از
حضرت صادق علیه السلام پرسید حضرت در جواب فرمودند

نیست آنقدر باید دانست که آخرت بعد ورت دینه دار
قرار است و بهشت و اهل بهشت جاوید سرشتند و هکذا
جهنم و اهلش و فنای مطلق که از آیه شریفه مزبوره و احادیث
نبویه و اخبار مرویه از ائمه مستنبط بنحو قطع میشود حق محض
و محض حق میباشد در روز لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
این معنی بروز مینماید که خبر حق اسم نمودار بود نه بتفصیل [illegible] مثل
اعمال [illegible] کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و وجد الله عنده فوفاه حسابه
این بحث بکمال ازدقت ذکر اما روح حسی که روح حیوة است
چه در انسان چه در حیوان در حال موت معدوم میگردد
روح نفسی و ما فوقها باقی میباشد و نفس در عالم قبر بقالب
مثالی تعلق میگیرد تا زمان بعثت یعنی برگشتن روح ببدن اصلی
در آنوقت نفس تعلق ببدن اصلی میگیرد باین معنی معاد صورت
[illegible] میبینند و هکذا تا آنکه اهل بهشت به بهشت قرار میگیرند
جاوید ان و اهل دوزخ بدوزخ بدستور و فنای کلی کما یقتضاه

و خروج جسم از جسم مثل نسبت روح باین بدن مثل
نسبت معنی است بلفظ تلذذ و تألم در نشئه وجود انسانی
بر چند قسم است تألم و تلذذ حسی تألم و تلذذ روحانی
قسم حسی متعلق ببدن میباشد و بدن انسان و حیوان
بما هو بدن متلذذ و متألم بحسب بدن میباشد و نزد تعلق
بقالب مثالی متلذذ به بدن بدین قسم از تلذذ و تألم
میباشد و روح در نزد تعلق به بدن متلذذ و متألم بحسب
بدن میباشد و در نزد تعلق بقالب مثالی متلذذ و متألم
بحسب او میباشد و هکذا چنانکه عقل و نقل بر این متفق میباشد
و عمر طبیعی بدادن تصدق و غیره زیاد میشود بلی تصدق
و نظر بتصدق وسیله رسیدن بسر حد عمر طبیعی میتواند باشد
و معنی عمر طبیعی در مثل مانند بودن دجاجه در بیضه است
بعد از آنکه دجاجه در دجاجه بودن کامل شد و پر و بال
برآورد در پوست بیضه ماندن برای تکمیل خود [illegible]

شود ظلم ملحوظ شود یا باید به بدن اصلی معذب شود و قالب
مثالی برای همهٔ مخلوقات است مثل پیغمبران و حیوانات و
هرچه در عالم است یا به بعض وانش در قیامت کبری بااین بدن محشور
میشود و داخل بهشت میشود یا بقالب مثالی و پیغمبرها با این بدن
بمعراج رفته اند یا بروح فقط از فلک الافلاک گذشته اند
یعنی قالب مثالی این است که مثل و مانند این بدنست در
مؤمنان بحسب صورت و سیرت چنانچه احادیث در طرق
خاصة و عامة باین معنی وارد است و واضح است که
مثال شئ غیر آن شئ است    بوجهی زنقش بند خیالم
خوش آمد این معنی    که صورتی بنگارد بشکل دلبرما    و در
منافقین و کفار حسب احادیث قالب بصور حیوانات
چون سباع و کلاب و خنازیر و قردة وغیرها میباشد که
صورت و سیرت ایشانست بحکم صفات و اخلاق و
اعمال ذمیمه که گشته اند بر طبق آن میدوند    من سبز فلک
دیدم و داس مه نو    یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

برظاهر است که خود نیز بوده است و بس اصلا احتمال دیگر
نمیدهد و این معنی در مرتبهٔ اولیاست و قالب مثالی از برای
افراد کل بشر میباشد اما در حیوانات آنچه صاحب قوهٔ
خیالیه بوده باشند والافلا و انش در قیامت ببدن اصلی
محشور میشود و بهمین بدن اصلی داخل بهشت جسمانی میشود
و حشر بقالب مثالی در عالم قبر و برزخ میباشد و بس
اما حدیث معراج جسمانی میباشد و روحانی نظیر
معاد است بوجهی اما معراج جسمانی بجسد نورانی میباشد
نه باین جسم عنصری ظلمانی یعنی بجسم ملکوتی نه ناسوتی
و بدستور همه جا تا بکی آنحضرت در معراج رسیده اند و
گذشتند آنها نیز بر دو وجه بوده است جسمانی و روحانی
مقامات جسمانی ملکوت سموات کرسی و عرش بوده
و هکذا در غیر آنها و مقامات روحانی جبروت آنها سیر
معراج سریست از اسرار الهی که خدا میداند و انکس
که رفته است    مطلب از معراج دید دوست بود

که تخم نیک و بد که هر کس میکارد در روز جزا یعنی قیامت را
اعمال میدرود و کفی بنفسک الیوم حسیبا پس خلقت
و آفریده شدن بهشت و دوزخ بدین معنی بمنزله تخم کشتن
و آبیاری کردن و محافظت نمودن کشته از حر و برد
و سایر وجوه علت و عیب میباشد این معنی نسبت
بحال حیات و دنیای شخص مبتلا میباشد چه از طرف
شقاوت اما بعد از آنکه مرد ابتدا در کردن است و
حاصل برداشتن از برزخ تا آن غایت که اهل بهشت
داخل بهشت و اهل دوزخ داخل دوزخ کردند در آن
وقت بنای خلقت بهشت و دوزخ بانجام میرسد
و بهشت و دوزخ روز جزا ظاهر است که در امکنه دنیا
جا نه ندارد و چنانکه آخرت در دنیا نیست پس
باب در نقل خلقت حور و غلمان بروش خلقت
بهشت عنصر سرشت است که اشاره رفت و خلقت
ارواح ملائکه بقدرت کامله خداوند بچون صورت پذیرفته
که در جهان آفرینش خلقت این طائفه از مخلوقات

پیغمبر و ائمه هدی و جبرئیل در نزد میت حاضر میشوند و کیفیت
ایشان بچه نحو است و دیدن میت ایشان را بچه طور است و
حضور ایشان در جسد اصلی است یا مثالی و اگر چندین
از کس در یکوقت بمیرند حضور ایشان نزد همه بچه کیفیت
است چنانچه حضرت امیر بحارث همدانی خطاب فرموده
یا حار همدان من یمت یرنی من مؤمن او منافق قبلاً
و کیفیت قبض روح ملک الموت مر ایشان را بچه نحو است
در حدیث است که حضرت امیر صلواة الله و سلامه علیه
در یک شب چهل جا در یک وقت مهمان شدند
کیفیت حضور حضرت بچه قسم بوده است بینوا
حضور حضرت پیغمبر و سایر ائمه در نزد احتضار میت
مثل احسب قواعد بصورت جسد مطهر مثالی میباشد
و در حال واحد بجسد مثالی در پیش نظر چندین کس
حضور بهم رسانیدن امتناع ندارد و جسد مثالی نظر
این جسم عنصری مکانی در این عالم ندارد و چنانکه اشاره
تا آنکه در حال واحد در نظر چندین کس نسبت بحضور

[illegible]

شلا است که النوم اخ الموت که نوم عبارت از توجه
روح است از این عالم بعالم بباطن و عالم ملکوت آنقدر
است که از عالم این بدن و توجه بدین بدن و تصرف در این
بدن در نوم اعراض بالمرة روح ننماید بلکه از توجه باین عالم
بطور دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و لمس نمودن
دست میکشد و بحسب ارقوی نباتیه و طبیعیه در کار
تصرف در این بدن عنصری میباشد و لکن در موت
اعراض بالمره مینماید بحیثیتی که هیچ قوة از این قوی و جنود
از جنود خود را در این جا نمیگذارد چه حواس خمس ظاهره
و باطنه چه قوی نباتی چه قوی طبیعی بامر عزرائیل قابض و
جانستانان ارواح از منازل ابدان روح با متعلقات خود
از این سرای فانی بدار باقی از این مکان کملا میشود و
بعض از توابع و متعلقات چون تعلق ایشان به بدنست
فانی میگردند چنانکه سابقا اشاره رفت      روح
از حجر خلق شده است و خود روح الحال چه چیز است اگر
بفرمایند معلوم نیست نظر بآیه قل الروح من امر ربی

[illegible]

... عالم ابداع ... قل الروح من امر ربی ... که حقیقت روح معلوم
نبود و اشکال جناب ...
ماب و ائمه ... بلکه بر طبق
تحقیق محققین از علما
اهل تحقیق و پیشوایان دین
منظور آن است که روح
از عالم امر است نه خلق چونکه
عالم را دو قسم کرده اند
عالم امر و عالم خلق و عالم
خلق عبارت از عالم مثال
و عالم شهادت میباشد و عالم
امر عبارت از عالم انوار قدسیه
و ارواح عقول کلیه ...
میباشد و مقام ... قاب ...

[illegible]

شهداء امر عالم فرمودند و از آن مرتبه ام که گذشتند و این
مطالب از غوامض اسرار الهیه میباشند که این بیانها
در شرح آن قاصر است      توجه داشته باشید مرغ عنقا را
که نه بدین شیخ سلیمان را در باب مراتب ائمه در اینکه
همه ایشان بزیور کمال عصمت و شرایط امامت و هدایت
از علوم اولین و آخرین وغیرها آراسته و از شوائب نقایص
و تمامیها پیراسته بودند شبهه نیست اما بعض از ایشان
بحسب بعض از امور زیاده بر آن دیگری داشته باشد چنانچه
اخبار بآن وارد و مضایقه نیست اما بحسب اصل حقیقت
همه نور واحدند تفاوتی دیگر باعث آن نیست که بعض
ناقص باشند و بعض کامل چون حضرت امام حسین روحی
له الفداء مثلا و هکذا اسرار چند در این مقام میباشد
که زبان حقیر برای بیان آنها کوتاه میباشد و افضلیت
حضرت حسنین و سایر ائمه علیهم السلام بر حضرت فاطمه
بحسب فضیلت مرتبه امامت چه شبهه جای تامل نیست ولکن
جهات فضایل چند برای آن حضرت میباشد که از برای

[illegible]

6

متعارف میکوبند که روح مؤمنان را که میبرند باسمان در راه

اسمان ازاینکه ببندد و استقبال میکنند و مراد از درجه

جزئت اللهم العن صنمی قریش واتباعهما و

اشیاعهما وموالیهما ومحبیهما والمصدقین لکلامهم

والناقلین الیهم لعنا کثیرا دائما ابدا سرمدا لا انقطاع

لامده ولا انفاد لعدده لعنا یغدو اوله ولا یروح اخره

امین رب العالمین چنانکه سابقا اشاره رفت عمرو

نظایرش تخم چند کشتند وخود آبیاریها کردند و قفا تهایز

از بد عتها در دین و داغها که از دند در دلهای اهلبیت

طاهرین بلکه جمیع خدا اشناسان حق بین از اولین وآخرین

وملائکه آسمانها وزمین بدست اختیار خود جاری و مزارع

اعمال زشت خود داشته اند که ابد الاباد این قناتها از راه

مجاری لاینتهی برگشته نزار اینان بدکیشان جاری خواهد بود

وحاصل آنها آنا گاه عاید روزگار نکبت آثار ایشان خواهد

شد و بر عکس قضیه حال نکبت مآل ایشان در باره صورت

بعضی آل اطهار اجداد ش دانسته باشد واین

آن عالم میباشد چنانکه کلام معجز نظام حضرت سید الانام اشارت

بدین معنی دارد که انا مدینة العلم وعلی بابها در مثل میزان در عالم

انتقال عبارت از ذات گفتین میباشد و در عالم علوم نظریه

علم منطق میباشد و در عالم سنجیدن اعمال خیر و شر بنی آدم و

عزم ائمه عدل میباشند و در نظر سطور صفحات مسطر

میباشد و دیگر جا اسطرلاب میباشد و هکذا اقلام وهکذا انوار

پس ای نور دیده از دیده باطن حجاب غفلت دقیقه بردار

و دقیقه مقصود را در ساعت بیاب و از این در داخل

در فهم معانی بشو بی ادب مگذر از این در که عجب

درگاهیست که هرکه دوست از این در بجدا نزد یکتر است

فافهم واغتنم در دعای کمیل است که الهی ومولای اجریت

علی حکما اتبعت فیه هوی نفسی ولم احترس من

تزیین عدوی فغرنی بما اهوی واسعده علی ذلک

القضا فتجاوزت بما جری علی من ذلک بعض حدودک

وخالفت بعض اوامرک فلک الحمد علی فی جمیع ذلک

ولا حجة لی فیما جری علی فیه قضاؤک والزمنی

مبتلا قضا و قدر تهیهٔ اسباب مینماید بعد از آنکه جناب باری بارسال
رسل و اراده حق طریقه صواب و خطا و بیان خیر و شر امر فرمودن
بخیرات و نهی نمودن از شرور و آفات اتمام حجت نموده
و بمواعظ و نصایح تکمیل دلیل فرمود پس در اینصورت کار قضا و
تقاضای قدر آن است که بر وفق اقتضای اراده و اختیار
مبتلا مساعدت نموده در جهت اسباب در خور استعداد
و استحقاق مبتلا جاری شده باشد و اگر صرف مبتلا را از
معصیت قضا و قدر اقتضا نماید و او را مقهور و مضطر
بارتکاب صواب و اجتناب از خطا کرده باشند با اینکه
مکلف مختار است منافی است و اما تنها باید دانست
که تقاضای قضا و اقتضای قدر تهیهٔ اسباب است که بوسیلهٔ
آنها مبتلا مصدر افعال و اعمال خیرات ارادی تواند شد
و مقصود بالذات از این تقاضا و اقتضا تهیهٔ اسباب
بجانب خیرات است و اگر مبتلا باختیار و ارادهٔ خود بدون(?)
باغوای دشمن صرف آنها را شاید آن باشد در راه معصیت

ماه من

فرموده است باین عبارت که مراد از قضا شاید آن باشد که
خدا بر آن مصلحت مقدر کرده باشد که مرا باختیار خود
واگذارد و صرف عزم من از معصیت نکند انتهی این توجیه
بحسب ظاهر خالی از وجه مینماید اما بمذاق طائفه
بسیار رکیک است گفته اند در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد اگرچه این سخن موافق
مذاق آخوند علیه الرحمة نیست اما مآل سخن آخوند در
نفس مآل اهلیت اهلی است یک نکته از این دفتر گفتیم
اهلی باشد از یمن جر شعر تو ام نشود
تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است والسلام
در حدیث است که در رجعت و سؤال قبر خلاف
مشهور بلکه اجماعیست که رجعت و سؤال قبر برای کسی است
که محض مؤمن یا محض کافر باشد دیگران از برای اوساط ناس مهمل
نمیباشد مراد از مؤمن محض و کافر محض کیست و علما میگویند
لوح دو لوح است یکی لوح محفوظ دیگر لوح محو و اثبات

ومجمع غروریته خواهد بود در باب لوح محفوظ ولوح محو و اثبات
باید دانست که ملکی موکل بعرش اعظم و ما فیها بوجهی میباشد
ومدبر آن است که در زبان متشرعان بنفس کل مسمی
میشود وصاحب مقامین ذات جهتین میباشد بحسب
مقامی وجهتی عقل است که بحسب آن تعقل کیفیت تدبیر ونظم
وانتظام عرش وما فیها وادراک حقایق اشیا علی ما هی
علیها بنحو عقلیه وکلیه که تغیر پذیر نمیباشد مینماید وبدین
جهت مسمی بلوح محفوظ است لوح است بدان جهت که قبول
صور علمیه عقلیه کلیه تفصیلیه از قلم اعلی که در زبان
حکمت مسمی بعقل اول است مینماید محفوظ است
بدان جهت که صور مرتسمه در وی چون عقلیه کلیه میباشد
تغییر نمیپذیرد وبحسب جهتی خیال است که بحسب آن تخیل کیفیت
تدبیر ونظم وانتظام عالم بنحو جزئیه که تغییر پذیر میباشد
مینماید وعلی عکس لوح محفوظ چون متغیر میباشد لهذا
بلوح محو و اثبات مسمی شد نفس جزئیه مثال النفس کلی

لغز دریا بمیشکند سرما غرق
میشود باز خدای کی بهارت
میرود دمال کس تلف میشود
باز برکت بام افتدی
بمیرد آیا در این صورت
حکم است باید بشود یا اگر
لغز دریا نمیشکند غرق
نمیشود اگر ام چنین است
پس خدا میداند که فلان
کس در فلان وقت غرق
خواهد شد اگر بفرمایند
علم علت نمیشود پس
قضا در این امر دخلی
ندارد و اگر آنکه برود
غرق میشود و نرود
غرق نمیشود این را
قبول کردن بسیار
مشکل است

برحسب ثبت دفتر قضا وقدر میباشد بر طبق زمان لازم
لازم الاذعان قضا وقدر مدبران وکارکنان این دولت
عظمی تابته اسباب مینمایند شیئا فشیئا تا امر شیئی را
که ما مورون بانجام رسانیده باشند لا یعصون
الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون کس وجود شرور وآفات
قلیله در عالم کائنات از توابع خیرات کثیره میباشد
وتوهم ظلم ونظیر آن در مثل امثله مزبوره در سؤال اول بود
که نقایص وعاهات لوازم ضروریه عالم کائنات میباشد
واز خیر محض جز نکوئی ناید وباید دانست که هرچه از قبیل
امثله مزبوره بل اشد از آن در این عالم صورت سنوح
پذیرد بمقتضای این قطعه حکیم سنائی خواهد بود که
گفت با حرج که به خود نیست آنچه بد دید او آن
بد نیست احمق دید کافر فعال کرد از جزا و زیر سؤال
گفت هست اندر وجود چیز نهان که بنیخ ولی ندارد
آن قاتلش غازیست در ره دین بازمقتول او شهید
کزین از حکیم ارعز بد ناید آنچه او کرد آنچنان باید

گرددو در صورت اگاهی از نزول بلا بدادن تصدق ونظر آن
از مقوله تضرع واستکانت وابتهال تغییر وابنهاهم از
مقدرات میباشند ازهرچه میباشد از حیطهٔ ضبط
قید وقضا وقدر برون نیست پس آنچه از پردهٔ غیب بعرصهٔ
ظهور میرسد میدانیم که بجمیع قدر معارضی با اسباب
حدوث ووجود آنچه وقوع نیافته بود لهذا اشیا فی نفسه
اسباب موذیه بوجود آن شی شده اند آنکه سر حدای
واستلزام وجود آن شی رسیده پس آن شی بر سبیل لزوم
ووجوب وقوع یافته پس آدمی میباید در رفع بلا اگر
از بلای خدا اندیشد مرتکب اعمال خیر وتصدقات
شده وتضرع وزاری واستکانت وابتهال بهوارهٔ
اشتغال داشته باشد واگر کسی است که بلای خدا را منتق
میباشد ومرحبا مرحبا گویان استقبال مینماید چه
الست چه شبهه چه تامل نیست فدای یار دانی ان من بی تضرع وزاری برای رفع بلا در
دفع وجود کافر وشیطان کار ندارد وبه بندگی حق اشتغال مینماید ومنتظر در سیلان
شر محض نیست ... بلکه جزئیت در وجود ... ملیل الغرض ... است عقلا
مرتب ... و ... خیر ... معلوم ... و ... وابن

وابن معنی مذموم است عقلا یعنی بر وجود که قصد خیریت شرتبت میباشد
وده رتبت مقابل ده خیریت ونبود خیریت میماند بلا معارض که
محض خیریت پس اگر که نباشد لازم میآید خیر محض بعض انواع
خیرات محض منقصه را نکرده باشد واین معنی موجب مفاسد عظیمه
میباشد عقلا ونقلا چنانکه باید که تدبیری ظاهر میشود وعلاق
طائفه که میکوشند درکارخانهٔ خلق از کفر تا کریزت
آتش کرا بوزد کر بولهب نباشد اینها همه مظهر صفات است
کر کعبه ودیر وسومنات است واین معنی ظاهر موهم جبر و
ظلم میباشد چنانکه از قول علی آقا حسین خوانساری طاب
ثراه در حاشیه بر شرح مختصر ایمن را توهم نموده واظهار کرده
اگانه حسینی است این گونه سخنان رمز است لا ارد علی الرمز بر واقع
است که چنانکه ای رت بیشتر شد از خیر محض جز نکوئی ناید
تو هر نیک وبد بیشتر مزن دم کرهم ابلیس میبایدهم
آدم که ابلیس بماهو ابلیس مبغوض ومضل منظور بالعرض
ومجهول بالعرض است وآدم بماهو آدم مقصود بالذات
میباشد سخن مختصر خاصه عالم امکان همین است بگو شیدجرا

لازم ... حق ... راه ... است ... شرح ... قبضه ... ازعلیی ... ارواح ... کاوان را در این عالم ملحوظ بود چرا که همه را زنبک خاک خلق نکرد رجوع کرداو کربلا المنتهی همان کو کنند مبنوان شمر بباید دانست که شبههٔ ابلیس کافر وشیطان ونظایر آن از مشهورات شبهات است در حل آن عقلا از طائفه سخن گفته اند در اینکه خدا در ازل علم بجمیع ما کان وما یکون وما سیکون داشته به ازاین خوش او خوش بود بر جان من دل

... هذا المقال العارف الربانی ... هذا المقال المنتهی ما جعل الله ... منشی ... [illegible]

ودر حدیث است که وقتی که جناب پیغمبر بمعراج رفت پیغمبران را
دید و با ایشان تکلم کرد آیا بروح ایشان تکلم کرد یا باصل بدن
آنها اگر بروح آنها گفتگو میکرد در روح دلالت بر حجیت نمیکند
و برای آنها اکل و شرب و طاعت کردن خدا بالفعل است
بانه در حدیث است که ارواح پیغمبران و ائمه هدی بعد از
سه روز است بیدن خود ایشان ملحق میشوند درین صورت
پیغمبران و ائمه هدی در عالم برزخ در کجا میباشند        بباید
دانست که معنی دنیا و کون شخص در دنیا چه چیز است عمر دنیائی
عبارت از تعلق روح است باین بدن عنصری و موت عبارت
از رفع شدن این تعلق است پس انبیا و ائمه هم باعتبار
بنی آدم بودن و بشریت ارواح ایشان را هم متعلق باین
ابدان بوده است پس بالحقیقه موت از برای ایشان
هم بوده است بدون شائبه مجاز اینست و انهم میتون
و بعد از موت رجوع ایشان به دنیا عز ایشان در این
دوره محمدیه منحصر بزمان رجعت است که بعد از ظهور قائم
آل محمد صورت وقوع خواهد پذیرفت و قبل از دیدن ایشان

در حال بیداریست نه خواب و قلیلی از این خلق که خاص
الخاص بوده بالفعل در این حال بدیدن جسم برزخی ... جمال مثالی ایشان می
نمایند ولکن این دیدن در آن حال منجذب بصوب باطن
میباشد و بحال مشعر وجود باقی نیست در باب معراج و تکلم
چنانکه از پیش اشاره رفت از هر دو طرف روح مجرد نوری
بصورت جسد نورانی مثالی متشکل و متطیب میکرد و متکلم و مکالمه

نیست چنانکه روح نوری مجرد ما دام الدنیا متعلق به بدن
مادی عنصری و حامل آن میباشد و تجردش منافاتی ندارد
و بدستور تعلق روح مجرد بقالب برزخی نورانی و اکل و
شرب دنیائی و طاعت تکلیفی از تکلیف یعنی دنیا برای
ایشان بعد از موت نیست اکل و شرب و طاعت
است اما مناسب همان عالم فافهم و اینکه در حدیث
است که ارواح مطهره ایشان بعد از سه روز
بیدن خود ایشان میشوند آنچه مراد معصوم از این
حدیث میباشد ایمان دارم اجمالا اما تفصیلا که
مراد چه بدن میباشد الله و رسوله اعلم در نظر حقیر
چند احتمال دارد که ذکر آنها در این جا گنجایش ندارد
و جای ایشان بعد از موت در این نشأه عنصریه دنیویه
نیست بلکه در درجات رفیعه برازخ حور قلیا کما ...
و فوقها جایگاه عالم پناه ایشان است والسلام علیهم
و علی اشیاعهم و اتباعهم والسلام        حقیقت
خواب چیست و چه باعث میشود که خواب میبینند و گاه

است و در عالم بقوة خیال ... از ... در مخزن خیال
از عالم در عالم ... خیال مخفی ...
کر از این صور محسوسات در عالم ... حسب عادت مثلا یا بعلت دیگر چون خستگی و غیر آن روح از توجه
که در خزانه دارد بگذرد ... ظاهره ... باین جانب ظاهر و شهادت انواخس می نماید و بدین بیان و
چنین از چنگ شعله ... سمع قوة خیال مثلا و بصر و سمع صور عالم برزخ میشود
تخیلا از پیش خود ... از این حالت تعبیر بخواب میشود پس حقیقت خواب بقوة
خلاصی داشته باشد ... خیال متحقق میشود آنقدر هست که در حال بیداری قوة خیال
مخواه بروح کل اتصال دو موجه ادراکاتش بنحو تخیل و ضعف میباشد و در حال خواب ادراکاتش
بهم رسد و از لوحی آن بنحو دیدن و شنیدن میباشد پس همان قوة خیال
چه محفوظ در محو و اثبات ... بر میگردد و باصره و ... و ثابته ... ولامسه
ادراک چند میکند ... میشود در اینحال چنانچه روح بدیدار و سمع خیال مثلا متوجه
صادقه بوده باشد و بیرون ... و متوجه لوح محو و اثبات شود و صور چند ببیند یا
تا بیر کردن به تقریب آنکه بشنود از ملک و تغییر آن صور قوة متخیله نموده واگر هم
از لوح محو و اثبات که وقت بدهد تغییر که از مناسب با آن صور بیرون نرود و اینکه
نسبت اسباب بعینها وجود ندیدها و شنیدها از رؤیای صادقه میباشد و آنچه تغیر داده
شی میباشد همان اسباب بعینها نشد همان معانی ظهور مییابد و آنچه تغییر شده بشرط
دیدها میشود لهذا در اثر ... آنکه از مناسبت بالمرة بیرون نرفته باشد محتاج بتغییر
میکند و بر عکس زود ... میباشد و اگر تغییر یافته باشد بمرتبه که از مناسبت بدر رفته
دیگر ...

بگوئیم که چنین اسم این انگشت ابهام است و امور این عالم بر
عکس عالم برزخ و غیب است لهذا در آن ... رفع
ابهام و موجب انگشت ... میباشد اگر بیاید گرچه گفتیم دیگر
بنسبتیکه پیشتر در بیان النوم اخ الموت اشارت رفت
در حال خواب روح بالمرة قطع علاقه از بدن نمیکند که اگر
بکند آن موت خواهد بود نه خواب و باعث احتلام آن
است که خیال صوریکه در حافظه دارد با اینکه متخیله از نو بر
میبرد با آن صورت مباشرت ... تمهید اساس مباشرت میکند
... میکند و اثر آن در این بدن نزول منی بدن ظاهر
میشود چون علاقه قطع از بدن بالمرة نکرده است مثل شخص
صفراوی مزاج تخیل ترشی میکند در دهنش آب پیدا
میشود و صورت مباشرت در خواب از واقعات از
صورت خیالی ترشی در بیداری پس بیاب
انسان هر فعلیکه میکند از امور دنیویه با امر و نهی مجبور است
یا مختار و بعض گفته اند لاجبر ولا تفویض باز در صورت
امر بین الامرین ... ظاهر است بجهت آنکه فاعل شر باز خدا

که بجبر محض فقط قائل است چنانکه گفته اند در این رشته در

سفته اند سزد گر زحیرت بر آریم دم که مجبور هستیم دعوی

هم مختار مختار مستقل بجت بودن کی متصور است که لا حول و لا

لا قوة الا بالله العلی العظیم هر نفس که میکشم بحول و قوه حق

میباشد و اگر باستقلال قایل شویم لازم آید که از حول و قوه

حق بیرون بوده باشیم و این معنی شرک محض و محض شرک است

بانه لا شرک ان الشرک لظلم عظیم و اگر جبر فقط و اضطرار محض

قایل شویم حسب مقتضای مثال مزبور خلاف بداهت عقل

و من لم مزور در حق میبان که مکلف محق رونمای تکلیف

ظلم‌نما تعلقات که اشد آنها با اختیار است میباشد خلاصه تفسیر ما بین الامرین این است

معز نواد پس خفرت پس جرت که ما بحول و قوه حق مباشر فعل ارادی و منتقصها افعال جماعة ما

پس صورت امریست با نوالها بالحقیقه مستند میباشد و بحق بالعرض و باطنی ز هنا اصابک من

حسنة فمن الله بالحقیقه و ما اصابک من سیئة فمن نفسک

ای بالحقیقه و مع ذلک قل کل من عند الله ای الخیرات بما هی خیرات

من عند الله بالحقیقه و الشرور و الآفات بما هی شرور و آفات

من عند انفسکم با ملی زد رشل پرتو آفتاب بر شیشه زرد

فيك يا أعجوبة الكون غدا الفكر كليلا
أنت حيرت ذوي اللب وبلبلت العقولا
كلما أقدم فكري فيك شبرا فر ميلا
ناكصا يخبط في عمياء لا يهدي سبيلا

## كتاب الباب الحادي عشر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي دل على وجوب وجوده افتقار الممكنات وعلى قدرته وعلمه إحكام المصنوعات المتعالي عن مشابهة الجسمانيات والمنزه بجلال قدسه عن مناسبة الناقصات نحمده حمدا يملأ أقطار الأرض والسموات ونشكره على نعمائه المتظاهرة المتواترة ونستعينه على دفع البأساء وكشف الضراء في جميع الحالات والصلوة على نبيه محمد صاحب الآيات والبينات المكمل بطريقته وشريعته سائر الكمالات وعلى آله الهادين من البشر والضلالات الذين أذهب عنهم الرجس وطهرهم من الزلات صلوة تتعاقب عليهم كتعاقب الآنات والنباتات المتجددات فإن الله تعالى لم يخلق العالم عبثا فيكون من اللاعبين بل لغاية وحكمة متحققة للناظرين وقد نص على تلك الغاية بالتعيين فقال الله تعالى وما خلقت

الجن



## في المقدمة

الجن والإنس إلا ليعبدون فوجب على كل من هو من زمرة العاقلين إجابة رب العالمين ولما كان ذلك متعذرا بدون معرفته باليقين وجب على كل عارف تنبيه الغافلين وإرشاد الضالين بتقرير مقدمات أفهام وتبيين من تلك المقدمة المقدمة الموسومة بالباب الحادي عشر من تصانيف شيخنا وإمامنا العلامة الأعلم الأفضل الأكمل سلطان أرباب التحقيق أستاذ أولي التنقيح والتدقيق مقرر المباحث العقلية ومهذب الدلائل الشرعية آية الله في العالمين وارث علوم الأنبياء والمرسلين أبي منصور الحسن بن يوسف المطهر قدس الله روحه ونور ضريحه فإنها مع وجازة لفظها كثيرة العلم ومع اختصار تقريرها كثيرة الغنم وكان قد سلف مني في سالف الزمان أن أكتب شيئا يعين على حلها بتقرير الدلائل والبرهانات إجابة لالتماس بعض الإخوان ثم عاقت عن إتمامه عوائق الحدثان ومصادمات الدهر الخوان إذ كان صادا للمرء عن بلوغ إرادته وحائلا بينه وبين طلبته ثم اتفق الاجتماع والمذاكرة في بعض الأسفار مع تراكم الأشغال وتشويش الأفكار فالتمس مني بعض السادة الأجلاء

ان احيد النظر والفكر لما كنت قد كتبت والمراجعة الى كنت قد
جمعت فاجبت ملتمسه اذ اوجب الله تعالى اجابته هذا مع
قلة البضاعة وكثرة الشواغل المنافية للاستطاعة وها انا اشرع
في ذلك مستمداً من الله المعونة عليه ومتقرباً به اليه وسميته
النافع يوم الحشر في شرح الباب الحادي عشر وما توفيقي الا بالله
عليه توكلت واليه انيب قال الباب الحادي عشر فيما يجب على عامة
المكلفين من معرفة اصول الدين اقول انما كان هذا الباب الحادي
عشر لان المصنف اختصر مصباح المتهجد الذي وضعه الشيخ الطوسي
في العبادات والادعية ورتب ذلك المختصر على عشرة ابواب
ولما كان ذلك في فن العمل والعبادات والدعاء استدعى
ذلك الى معرفة المعبود والمدعو فاضاف اليه هذا الباب قوله فيما
يجب على عامة المكلفين الوجوب لغة الثبوت والسقوط ومنه قوله
تعالى فاذا وجبت جنوبها واصطلاحاً هو الواجب ما يذم تاركه على
بعض الوجوه وهو على قسمين واجب عيني وهو ما لا يسقط
عن البعض بقيام البعض الآخر وكفائي وهو بخلافه والمعرفة
من القسم الاول فلذلك قال على عامة المكلفين والمكلف هو الانسان
الحي البالغ العاقل فالميت والصبي والمجنون ليسوا بمكلفين





في الاصول جمع اصل وهو ما يبنى عليه غيره والدين لغة
الجزاء ومنه كما تدين تدان والدين الطريقة والشريعة
وهو المراد هنا وسمي هذا الفن اصول الدين لان سائر العلوم
الدينية من الحديث والفقه والتفسير مبنية عليه فانها
متوقفة على صدق الرسول المتوقف على ثبوت المرسل وصفاته
وامتناع القبيح عليه وعلم الاصول هو ما يبحث فيه عن وحدة
الله تعالى وصفاته وعدله ونبوة الانبياء وامامة الائمة
عليهم السلام قال اجمع العلماء كافة على وجوب معرفة الله تعالى
وصفاته الثبوتية والسلبية وما يصح عليه ويمتنع والنبوة والامامة
والمعاد اقول اتفق اهل الحل والعقد من امة محمد على وجوب
هذه المعارف واجماعهم حجة اتفاقاً اما عندنا فلدخول المعصوم
فيهم واما عند الغير فلقوله لا تجتمع امتي على خطأ والدليل
على وجوب المعرفة سند الاجماع من وجهين عقلي ونقلي اما
الاول فلوجهين الاول انها دافعة للخوف الحاصل من الاختلاف
ودفع الخوف واجب لانه الم نفساني يمكن دفعه فيحكم العقل بوجوب
دفعه الثاني ان شكر المنعم واجب ولا يتم الا بالمعرفة اما
انه واجب ولا يتم الا بالمعرفة اما انه واجب فلاستحقاق الذم

عند العقلاء بتركه واما انه لا يتم الا بالمعرفة فلان الشكر انما
يكون شكرا بما يناسب حال المشكور فهو مسبوق بمعرفته
والا لم يكن شكرا والبارى تعالى منعم فيجب شكره فيجب معرفته
ولما كان التكليف واجبا في الحكمة كما سيأتي وجب معرفة
مبلغه وهو النبي وحافظه وهو الامام ومعرفة المعاد لاستلزام
وجوب التكليف وجوب الجزاء واما الدليل السمعي فلوجهين
الاول قوله تعالى فاعلم انه لا اله الا الله والامر للوجوب
الثاني لما نزل قوله تعالى ان في خلق السموات والارض واختلاف
الليل والنهار لآيات لاولي الالباب قال النبي ص ويل لمن لاكها
بين لحييه ولم يتدبرها رتب الذم على تقدير عدم تدبرها اي علم
الاستدلال بما تضمنته الاية من ذكر الاجرام السماوية و
الارضية لما فيهما من آثار الصنع والقدرة والعلم الدالة على
وجود صانعها وقدرته وعلمه فيكون الاستدلال واجبا وهو
المط قال بالدليل لا بالتقليد اقول الدليل لغة هو المرشد والدال واصطلاحا
هو ما يلزم من العلم به العلم بشيء آخر [illegible]
[illegible]
[illegible]



العلم في الفروع والنظر يكون بالنظر والاستدلال واجبا لان ما لا يتم الواجب المطلق
الا به وكان مقدورا عليه فهو واجب لانه اذا لم يجب ما يتوقف عليه الواجب فاما ان يبقى الواجب
على وجوبه او لا فان كان الاول لزم تكليف ما لا يطاق وهو قبيح كما سيأتي وان كان الثاني يلزم
خروج الواجب عن كونه واجبا مطلقا وهو محال ايضا والنظر هو ترتيب امور معلومة
لتأدى الى امر اخر وبيان ذلك هو ان النفس يحصل لها اولا تصور المطلوب ثم تحصيل
المقدمات الصالحة للاستدلال عليه ثم ترتيبها ترتيبا يؤدي الى العلم به فلا
يجوز معرفة الله تعالى بالتقليد والتقليد هو قبول قول الغير من غير دليل وانما
قلنا ذلك لوجهين الاول انا نرى الناس في العلم مختلفين في المعتقد فاما
ان يعتقد المكلف جميع ما يعتقدونه فيلزم اجتماع المتناقضات او البعض
دون البعض فاما ان يكون لمرجح او لا فان كان الاول فالمرجح هو الدليل وان كان
الثاني يلزم الترجيح بلا مرجح وهو محال الثاني انه تعالى ذم التقليد بقوله تعالى انا
وجدنا آباءنا على امة وانا على آثارهم مقتدون وحث على النظر والاستدلال
بقوله تعالى ائتوني بكتاب من قبل هذا او اثارة من علم قال فلا بد من
ما لا يمكن جهله على احد من المسلمين ومن جهل شيئا من ذلك خرج عن
ربقة المؤمنين واستحق العقاب الدائم اقول لما اوجب المعارف المذكورة
بالدليل السابق اقتضى ذلك وجوبها على كل مسلم اي مصدق بالشهادتين
ليصير بالمعرفة مؤمنا لقوله تعالى قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا

# الفصل الاول

فلكون قولوا اسلمنا نفي عنهم الإيمان مع كونهم مقرين بالالهية والرسالة
لعدم كون ذلك بالنظر والاستدلال وحيث ان الثواب مشروط بالايمان
كان الجاهل بهذه المعارف مستحقا للعقاب الدائم لان كل من لا يستحق
الثواب اصلا مع اتصافه بشرائط التكليف فهو مستحق للعقاب بالاجماع
والوثيقة بكسر الواو وسكون الثاء وحبل فيه عرى تربط فيه البهائم واستعارة
هنا للحكم الجامع للمؤمنين وهو استحقاق الثواب الدائم والتعظيم قال
وقد رتبت هذا الباب على فصول الفصل الاول في اثبات واجب الوجود لذاته
فنقول كل معقول اما ان يكون واجب الوجود في الخارج لذاته واما ممكن
الوجود لذاته واما ممتنع الوجود لذاته اقول المطلب الاقصى للعلماء وفي
الفن هو اثبات الصانع تعالى فلذلك ابتدأ به وقدم لبيانه مقدمة في تقسيم
المعلوم لتوقف الدليل الآتي على بيانها وتقريرها ان كل معقول وهو
الصورة الحاصلة في العقل اذا نسبنا اليه الوجود الخارجي فاما ان يمتنع
اتصافه به لذاته فهو ممتنع الوجود لذاته كشريك الباري فان صح
اتصافه به فاما ان يجب اتصافه لذاته اولا والاول هو الواجب الوجود
لذاته وهو الله تعالى والثاني هو ممكن الوجود وهو ما عدا الواجب
من الموجودات وانما قيدنا الواجب بكونه لذاته احترازا من الواجب
لغيره كوجوب وجود المعلول عند وجود علته التامة فانه يجب



لكن لا لذاته بل لوجود علته وقيدنا الممتنع ايضا بكونه لذاته احترازا من الممتنع لغيره
كامتناع المعلول عند عدم علته وهذان القسمان داخلان في الممكن واما الممكن
فلا يكون لغيره لان ذلك يقتضي قلبه لذاته الآبياء انه لا يكون الا لذاته احترازا
ولنتم هذا البحث بذكر فائدتين يتوقف عليهما المباحث الآتية الاولى في
خواص الواجب لذاته الاولى انه لا يكون واجبا لذاته ولغيره والا لكان مجتمعا
مرتفعا عند ارتفاع ذلك الغير فلا يكون واجبا لذاته هذا خلف الثانية
انه لا يكون وجوبه ووجوده زائدين عليه والا لافتقر اليهما فيكون
ممكنا لان الممكن لا يكون واجبا الثالثة انه لا يكون صادقا عليه التركيب
لان المركب مفتقر الى اجزائه المغايرة له فيكون ممكنا والممكن لا يكون واجبا
الرابعة انه لا يكون من قبيل التوحيد الثانية في خواص الممكن الاولى
انه لا يكون احد الطرفين اعني الوجود والعدم اولى به من الاخر بل
هما متساويان بالنسبة اليه ككفتي الميزان فان ترجح احدهما على
الاخر فانما يكون بالسبب الخارجي لانه لو كان احدهما اولى به فاما
ان يمكن وقوع الطرف الاخر او لا فان كان الاول لم تكن الاولوية كافية وان
كان الثاني كان الفرض خلاف الطرف الاول به فيصير الممكن اما واجبا
او ممتنعا الثانية ان الممكن محتاج الى المؤثر لانه لما استوى
الطرفان اعني الوجود والعدم بالنسبة اليه استحال ترجيح احدهما

الى الاخر الامرجح والعلم به بديهي الثالثة ان الممكن الباقي محتاج الى المؤثر
وانما قلنا ذلك لان الامكان لازم لماهية الممكن ويستحيل رفعه عنه و
الا لزم انقلابه من الامكان الى الوجوب او الامتناع وقد ثبت ان الاحتياج
لازم للامكان والامكان لازم لماهية الممكن ولازم اللازم لازم فيكون الاحتياج
لازما للممكن وهو المطلوب قال ولا شك ان هنا موجودا بالضرورة فان
كان واجبا فالمطلوب وان كان ممكنا افتقر الى موجد يوجده بالضرورة
فان كان الموجد واجبا فالمطلوب وان كان ممكنا افتقر الى موجد
اخر فان كان الاول دار وهو باطل بالضرورة وان كان ممكنا اخر تسلسل
وهو باطل لان جميع احاد تلك السلسلة الجامعة لجميع الممكنات ممكنة
مشتركة في امتناع الوجود لذاتها فلا بد لها من موجد خارج عنها بالضرورة
فيكون واجبا وهو المطلوب اقول للعلماء في اثبات الصانع تعالى طريقان
الاول هو الاستدلال باثاره المحتاجة الى السبب على وجوده كما
اشار اليه في كتابه العزيز سنريهم اياتنا في الافاق وفي انفسهم
حتى يتبين لهم انه الحق وهو طريق ابراهيم فانه استدل بالافول الذي
هو الغيبة المستلزمة للحركة المستلزمة للحدوث المستلزم للصانع تعالى
الثاني ان ننظر في الوجود نفسه ونقسمه الى الواجب والممكن
حتى نشهد بوجود واجب يستند اليه جميع ما عداه من الموجودات

واليه الاشارة



واليه الاشارة في التنزيل بقوله تعالى او لم يكف بربك انه على كل شيء شهيد
والمصنف ذكر في هذا الباب الطريقين معا فاشار الى الاول عند اثبات
كونه قادرا وسيأتي بيانه واما الثاني فهو المذكور هنا وتقريره ان
نقول لو لم يكن الواجب تعالى موجودا لزم اما الدور واما التسلسل
واللازم بقسميه باطل فالملزوم وهو عدم الواجب مثله في
البطلان فنحتاج هنا الى بيان امرين احدهما بيان لزوم الدور
والتسلسل وثانيهما بيان بطلانهما اما بيان الاول فلان
هنا ماهية متصفة بالوجود بالضرورة فان كان الواجب تعالى موجودا
معها فهو المطلوب والا لزم اشتراكهما بجملتها في الامكان اذ لا واسطة
بينهما فلا بد من مؤثر بالضرورة فمؤثرها ان كان واجبا فهو المطلوب
وان كان ممكنا افتقر الى مؤثر فمؤثره ان كان ما فرضناه اولا
لزم الدور وان كان ممكنا فهو بيان بطلانهما فنقول اما
الدور فهو عبارة عن توقف الشيء على ما يتوقف عليه كما يتوقف
ا على ب و ب على ا وهو باطل ضرورة اذ يلزم منه ان يكون الشيء
الواحد موجودا ومعدوما معا وهو محال وذلك لانه اذا توقف
ا على ب وعلى جميع ما يتوقف عليه ب ومن جملة ما يتوقف عليه ب
هو ا نفسه والمتقدم على نفسه من حيث انه متقدم يكون

معدوما فالمتاخر فيكون ح معدوما قبل نفسه فيكون موجودا ومعدوما
معا وهو مح واما التسلسل فهو ترتب علل ومعلولات بحيث يكون
السابق علة في لاحقه وهكذا وهو ايضا باطل لان جميع احاد تلك
السلسلة تكون ممكنة لاتصافها بالاحتياج فتشترك جملتها في الامكان
فتفتقر الى المؤثر فمؤثرها اما نفسها او جزءها او الخارج عنها والاقسام
كلها باطلة اما الاول فلاستحالة تاثير الشي في نفسه والالزم تقدمه
على نفسه وعلى نفسه وهو ايضا باطل اما الثالث فلوجهين الاول انه يلزم
ان يكون الشي الخارج عنها واجبا اذ المفروض اجتماع جملة الممكنات في تلك السلسلة فلا يكون موجودا خارجا الا الواجب لذاته
فيلزم مطلوبنا الثاني انه لو كان المؤثر في كل واحد من تلك السلسلة
امر خارج عنها لزم اجتماع علتين على معلول واحد شخصي وذلك
لان المفروض ان كل واحد من احاد تلك السلسلة مؤثر في لاحقه وقد
فرض تاثير الخارج في كل واحد منها فيلزم اجتماع علتين على معلول
واحد شخصي وهو مح والالزم استغناؤه عنها حال احتياجه
اليها فيجتمع النقيضان وهو مح فيبطل التسلسل مطلقا فثبت
بان بطلان الدور والتسلسل فيلزم المطلوب وهو وجود
الواجب تعالى قال الفصل الثاني في صفاته الثبوتية

وهي



وهي ثمان الاولى انه تعالى قادر مختار لان العالم محدث لانه جسم وكل جسم لا
ينفك عن الحوادث من الحركة والسكون وهما حادثان لاستدعائهما
المسبوقية بالغير وما لا ينفك عن الحوادث فهو حادث بالضرورة فيكون
المؤثر فيه وهو الله تعالى قادرا مختارا لانه لو كان موجبا لم يتخلف اثره
عنه بالضرورة فيلزم اما قدم العالم او حدوث الله تعالى وهما باطلان
اقول لما فرغ من اثبات الذات شرع في اثبات الصفات وقدم الصفات
الثبوتية لانها وجودية والسلب عدمي والوجود اشرف والاشرف مقدم
على غيره وابتدا بكونه قادرا لاستدلالنا بالصنع على القادر فنقول ومقدمة
تشتمل على تصور مفردات هذا البحث فنقول القادر المختار هو الذي
ان شاء ان يفعل فعل وان شاء ان يترك ترك مع قصد وارادة و
الموجب بخلافه والثاني هو فعل المختار والفرق بينهما من وجوه
الاول ان المختار يمكنه الفعل والترك معا بالنسبة الى شي واحد
والموجب بخلافه الثاني ان فعل المختار مسبوق بالعلم والقصد
والموجب بخلافه الثالث ان فعل المختار يجوز تاخره عنه و
فعل الموجب لا ينفك عنه كالشمس في اشراقها والنار في احراقها
والعالم كل موجود سوى الله تعالى والمحدث هو الذي وجوده
مسبوق بالغير وبالعدم والقديم بخلافه والجسم هو

## الفصل الثاني

الذي يقبل القسمة بالجهات الثلث والحيز والمكان عبارة عن
شيء واحد وهو الفراغ المتوهم الذي تشغله الاجسام بالحصول فيه
والحركة هي حصول الجسم في مكان بعد آخر والسكون هو حصوله
ثانيا في مكان واحد اذا تقرر هذا فنقول كلما كان العالم محدثا
كان المؤثر فيه وهو الله تعالى مختارا فهنا دعويان الاولى ان العالم
محدث والثانية انه يلزم منها اختيار الصانع اما بيان الدعوى
الاولى فلان المراد بالعالم عند المتكلمين هو السموات والارض
وما فيهما وما بينهما وذلك اما اجسام او اعراض وكلاهما حادثان
اما الاجسام فانها لا تخلو من الحركة والسكون الحادثين وكلما لا يخلو
من الحوادث فهو حادث اما انها لا تخلو من الحركة والسكون
فلان كل جسم لا بد له من مكان ضرورة وح اما ان يكون لابثا فيه
فهو الساكن او منتقلا منه وهو المتحرك فلا واسطة بينهما بالضرورة
واما انهما حادثان فلانهما مسبوقان بالغير فلا شيء من الحركة
والسكون بقديم فيكونان حادثين اذ لا واسطة بين القديم
والحادث اما انهما مسبوقان فلان الحركة عبارة عن الحصول
الثاني في المكان الاول فيكون مسبوقا بالحصول الاول وكذا
والسكون عبارة عن الحصول الثاني في المكان الاول فيكون



مسبوقا بالحصول الاول ضرورة والسكون صادق كما لا يخلو من الحوادث
فهو حادث فلانه لو لم يكن حادثا لكان قديما وح اما ان يكون
معه في القدم شيء من تلك الحوادث اللازمة له او لا يكون فان كان
الاول لزم اجتماع القدم والحدوث معا في الشيء الواحد وهو محال و
ان كان الثاني فيلزم بطلان ما علم ضرورة وهو امتناع انفكاك الحوادث
وهو محال واما الاعراض فلانها محتاجة في وجودها الى الاجسام والمحتاج
الى المحدث اولى بالحدوث واما بيان الدعوى الثانية فهو ان المحدث لما
اتصفت ماهيته بالعدم تارة وبالوجود اخرى كان ممكنا فيفتقر
الى المؤثر فان كان مختارا فهو المطلوب وان كان موجبا لم يتخلف اثره
عنه فيلزم قدم اثره لكن ثبت حدوثه فيلزم حدوث مؤثره
للتلازم فيكون الاصل مثله فقد بان انه لو كان الله تعالى موجبا
لزم اما قدم العالم او حدوثه تعالى وهما باطلان فثبت انه تعالى قادر وقدرته يتعلق
بجميع المقدورات لان علة المقدورية هي الامكان ونسبة ذاته تعالى
الى الجميع بالسوية فيكون قدرته عامة وهو لما ثبت كونه
تعالى قادرا في الجملة شرع في بيان عموم قدرته وقد نازع فيه
الحكماء حيث قالوا انه لا يصدر عنه الا الواحد والثنوية
حيث قالوا انه لا يقدر على الشر والنظام حيث اعتقد انه

لا يقدر على القبيح والبلخى حيث منع من قدرته على مثل مقدورنا والجبائيان حيث احالا قدرته على عين مقدورنا والحق خلاف ذلك كله وقد دليل على ما ادعيناه انه قد استوى المانع بالنسبة الى ذاته وبالنسبة الى المقدور فيجب التعلق العام اما بيان الاستوا فلان المقتضى لكونه قادر هو ذاته ونسبتها الى الجميع متساوية لتجردها فتكون مقتضيا لذلك متساوى النسبة وهو المطلوب واما الثانى فلان المقتضى لكون الشئ مقدورا هو امكانه والامكان مشترك بين الكل فيكون صحة المقدورية ايضا مشتركة وهو المطلوب واذا استوى المانع بالنسبة الى القادر والنسبة الى المقدور وجب التعلق العام وهو المطلوب واعلم انه لا يلزم من التعلق العام الوقوع بل الواقع بقدرته تعالى هو البعض وان كان قادرا على الكل والاشاعرة وافقونا فى عموم التعلق وادعوا عموم الوقوع وسيأتى بطلان ذلك ان شاء الله

قال الثانية انه تعالى عالم لانه فعل الافعال المحكمة المتقنة وكل من فعل ذلك فهو عالم بالضرورة اقول من صفاته الثبوتية كونه تعالى عالما والعالم هو المتبين للاشياء بحيث تكون غير غائبة عنه والفعل المحكم المتقن هو المشتمل على امور غريبة واستجماع لخواص كثيرة والدليل على كونه تعالى عالما وجهان الاول انه مختار وكل مختار عالم اما الصغرى فقد تبين واما الكبرى فلان



فعل المختار تابع لقصده ويستحيل قصد شئ من دون العلم به الثانى انه فعل الافعال المحكمة المتقنة وكل من كان كذلك فهو عالم اما انه فعل الافعال المحكمة فلان كل من تدبر تشكل السماوات وما فيها وما يترتب على حركاتها من خواص الفصول وكيفيته وقصر تلك الحركات واوضاعها وهويتها فى ذاتها واما الارضية فما يظهر من حكمة المركبات الثلث والامور الغريبة الخاصة فيها والخواص العجيبة المشتملة عليها ولم يكن الا خلق الانسان نفسه والحكمة المودعة فى انشائه وترتيب خلقه وحواسه وما يترتب عليها من المنافع علما يتحقق تقريرا لم يتفكر طرفا فى انفسهم فان من العجائب المودعة فى بنية الانسان ان كل عضو من اعضائه له قوى اربع جاذبة وماسكة وهاضمة ودافعة اما الجاذبة فحكمتها ان البدن لما كان دايما فى التحلل افتقر الى جذب بدل ما يتحلل منه واما الماسكة فان الغذاء المجذوب لزج ورقيق والعضو لزج فلا بد من ماسكة له حتى تفعل فيه الهاضمة واما الهاضمة فلانها تغير الغذاء الى ما يصلح ان يكون جزءا من المغتذى واما الدافعة فهى التى تدفع الفاضل مما فعلته الهاضمة فالمحتاج اليه العضو واما ان كل من فعل الافعال المحكمة فهو عالم فهو بديهى لمن تأمل الامور متدبرا لها قال وعلمه يتعلق بكل معلوم لتساوى نسبة جميع المعلومات اليه ولانه حى فيصح ان يعلم كل معلوم فيجب له ذلك لاستحالة افتقاره الى غيره اقول انه تعالى عالم بكل ما يصح ان يكون معلوما واجبا كان ام ممكنا قديما ام حادثا خلافا للحكماء حيث منعوا من علمه بالجزئيات على وجه جزئى لتغيرها فيتغير العلم الذاتى قلنا المتغير هو التعلق الاعتبارى لا الذاتى والدليل على ما قلنا انه يصح ان يعلم كل معلوم فيجب له ذلك اما انه يصح ان يعلم فلانه حى وكل حى يصح ان يعلم فلنسبة هذه الصحة الى الجميع من علمه نسبة متساوية لتساوى نسبة جميع المعلومات اليه واما انه اذا صح تحقق

فيجب له فلا تكون صفاته ذاتية والصفة الذاتية متى صحت وجبت وإلا
لافتقر اتصاف الذات بها إلى الغير فيكون الباري مفتقراً في
صفاته إلى الغير وهو محال قال الثالثة أنه تعالى حي لأنه قادر عالم فيكون
حياً بالضرورة أقول من صفاته الثبوتية كونه حياً فقال الحكماء
وأبو الحسين البصري حياته عبارة عن صحة اتصافه بالقدرة و
العلم وقالت الأشاعرة هي صفة زائدة على ذاته مغايرة لهذه الصفة
والحق الأول إذ الأصل عدم الزائد والباري تعالى ثبت أنه قادر عالم
فيكون حياً وهو المطلوب قال الرابعة أنه مريد وكاره لأن تخصيص الأفعال
بإيجادها في وقت دون آخر لا بد له من مخصص وهو الإرادة و
لأنه أمر ونهى وهما يستلزمان الإرادة والكراهة أقول اتفق
المسلمون على وصفه بالإرادة واختلفوا في معناها فقال
أبو الحسين البصري هي عبارة عن علمه بما في الفعل من المصلحة
الداعي إلى إيجاده وقال النجاري معناه أنه غير مغلوب ولا مكره
فمعناه إذاً سلبي لكن هذا القائل أخذ لازم الشيء مكانه وقال
البلخي هي في أفعاله علمه بها وفي أفعال غيره أمره بها فإن
أراد العلم المطلق فليس بإرادة كما سيأتي وإن أراد العلم
المقيد بالمصلحة فهو كما قال أبو الحسين وأما الأمر فهو مستلزم





للإرادة لا نفسها وقالت الأشاعرة إنها زائدة على ذاته معنى قديم وقالت
المعتزلة والكرامية حادثة فالكرامية قالوا هو قائم بذاته والمعتزلة
قالوا لا في محل وسيأتي بطلان الزيادة فإذن الحق ما قال أبو الحسين
والدليل على ثبوت الإرادة من وجهين الأول أن تخصيص الأفعال
بالإيجاد في وقت دون آخر وعلى وجه دون آخر مع تساوي الأوقات
والأحوال بالنسبة إلى الفاعل والقابل لا بد له من مخصص فذلك
المخصص إما القدرة الذاتية فهي متساوية النسبة فليست صالحة
للتخصيص فلأن شأنها التأثير والإيجاد من غير مرجح وأما العلم
المطلق فذلك تابع لتعين الممكن ونفس وقوعه فليس مخصصاً
وإلا لكان متبوعاً وأما باقي الصفات فظاهر أنها ليست صالحة
للتخصيص فإذن المخصص هو علم خاص مقتض لتعين الممكن ووجوب
صدوره وهو العلم باشتماله على المصلحة لا تحصل إلا في ذلك الوقت
أو على ذلك الوجه وذلك هو الإرادة والثاني أنه أمر بقوله تعالى
أقيموا الصلوة ونهى بقوله ولا تقربوا الزنى والأمر بالشيء يستلزم
إرادته ضرورة والنهي عن الشيء يستلزم كراهته ضرورة فالباري تعالى
مريد وكاره وهو المطلوب فإذن الأول كراهته هي علمه باشتمال
الفعل على المفسدة الصارف عن إيجاده كما أن إرادته هي علمه باشتمال

بجماعة من المعتزلة أنها صفة زائدة مغايرة للقدرة والعلم مخصصة للفعل ثم اختلفوا في أنها [illegible]

على الصلة الدالة على ايجاده الثانية ارادته ليست زائدة على علمه كونا
والا لكانت اما معنى قديما كما قالت الاشاعرة فيلزم تعدد القدما
وقدم المراد او حادثا فاما في ذاته كما قالت الكرامية فيكون محلا
للحوادث وهو باطل كما سيأتي و
اما في غيره فيلزم رجوع حكمه
الى الغير لا اليه واما لا في محل
كما يقوله المعتزلة فيفتقر الى مخصص
مسبوق بالارادة الازلية فيلزم
حادث وينتقل الكلام اليه ويتسلسل
الى استحالة فوجود صفة
فصل قال الخامس
انه
مدرك لانه حي فيصح ان يدرك فقد ورد في القرآن ثبوته له فيجب اثباته

اقول قد دلت الدلائل النقلية على اتصافه سبحانه بالادراك وهو زائد على
العلم فانا نجد تفرقة ضرورية بين علمنا بالسواد والبياض والصوت
الحاد والخفيف
وبين ادراكنا لها
وتلك الزيادة راجعة الى
تأثر الحاسة فيستحيل في حقه تعالى
العقلية على استحالة الحواس و
الالات عليه فيجب
ثم قادر
الدليل العقلي على اتصافه
لصحته فيجب ان يدركه
وورد القرآن بثبوته له فيجب القول به
هو
علمه بالمدركات فهذا الادراك هو العلم قال السادسة انه تعالى قديم ازلي
باق ابدي لانه واجب الوجود فيستحيل العدم السابق واللاحق عليه

اقول هذه صفات
اربع الاولتان
فالقديم والازلي هو المصاحب
الازمنة المحققة والمقدرة
بالنسبة الى جانب الماضي فالازلي
هو المستمر الوجود المصاحب
الازمنة والابدي هو المصاحب
لجميع الازمنة محققة كانت
او مقدرة بالنسبة الى المستقبل
والسرمدي يجمع الامرين والدليل
على الاول
هو انه قد ثبت انه واجب الوجود فيستحيل عليه العدم مطلقا سواء





كان سابقا على تقدير ان لا يكون قديما ازليا او لاحقا على تقدير
ان لا يكون باقيا ابديا فاذا استحال العدم المطلق عليه ثبت قدمه
وازليته وبقاؤه وابديته وهو المطلوب قال السابعة انه تعالى متكلم
بالاجماع
والمراد بالكلام الحروف
والاصوات المسموعة المنتظمة
المتميزة ومعنى انه متكلم انه يوجد
الكلام في جسم من الاجسام وتفسير
الاشاعرة غير معقول
اقول من جملة صفاته كونه متكلما وقد اجمع المسلمون
على ذلك واختلفوا بعد ذلك
في مقامات اربع الاول في الطريق
الى ثبوت هذه الصفة
فقالت الاشاعرة
هو العقل
وقالت المعتزلة هو السمع وهو الحق لعدم الدليل العقلي وما ذكروه
دليلا فليس بتام وقد اجمع الانبياء على ذلك وثبوت نبوتهم غير متوقفة
عليه
فيجب اثباته الثاني
في ماهية كلامه فعند الاشاعرة
النفسي قائم بذاته يعبر عنه بالعبارات
المختلفة المتغيرة المتغايرة للعلم و
القدرة وليس بحرف ولا صوت
ولا امر ولا نهي ولا خبر ولا استخبار
وغير ذلك من اساليب الكلام
وقالت المعتزلة والكرامية
والحنابلة هو
والاصوات المركبة تركيبا مفهما والحق الاخير لوجهين الاول ان المتبادر
الى افهام العقلاء هو ما ذكرناه ولذلك لا يصفون بالكلام من اتصف
بذلك كالساكت والاخرس الثاني ان ما ذكروه غير معقول فان
المتصور
اما العلم
فقد بينا
وقد قالوا هو غيرها او العلم
غيرها وباقي الصفات
وماذا يكون
مفهوم
صحيح في النفس
نفهم
فالقديم بالمعنى
واما القائلون بالحروف فقد اختلفوا فقالت الحنابلة والكرامية

هو قائم بذاته فعندهم هو التكلم بالحروف والصوت وقالت المعتزلة وهو الحق
انه قائم بغيره لا بذاته بل موجد الكلام في الشيء فمعنى ... ومعنى

انه متكلم انه فعل الكلام لا قائم به الكلام و
الدليل على ذلك انه امر ممكن والله
تعالى قادر على كل الممكنات ... نقليا
فيمتنع ... من تحصيل الاكل
انه لو كان المتكلم من قام به الكلام
كان الهوا الذي يقوم به الحروف
والصوت متكلما وهو باطل
اهل اللغة لا يسمون
المتكلم

الا من فعل الكلام ولهذا كان الصدا عندهم متكلم وقالوا تكلم الجني على
لسان المصروع لاعتقادهم ان الكلام المسموع من المصروع فاعله الجني

الثاني ان الكلام اما
المعنى فقد بان بطلانه
والحرف والصوت ولا يجوز قيامهما
بذاته والا لكان ذا حاسة لتوقف
وجودهما على وجود الحاسة ضرورة
فيكون الباري ذا حاسة وهو باطل
الرابع في قدمه وحدوثه فقالت
الاشاعرة بقدم المعنى والحنابلة
بقدم الحروف وقالت المعتزلة
بالحدوث وهو الحق لوجوه الاول انه لو كان قديما لزم تعدد القدماء
وهو باطل لان القول بقدم غير الله كفر بالاجماع ولهذا كفرت النصارى
لاثباتهم قدم الاقنوم الثاني انه مركب من الحروف والاصوات التي

يعدم
السابق بوجود
اللاحق والقديم لا يجوز
عليه العدم الثالث لو كان قديما لزم
الكذب عليه تعالى لان اللازم باطل فالملزوم مثله
بيان الملازمة انه اخبر بارسال نوح
عليه السلام فلو لم يرسله لزم الكذب
الاول فيلزم كذب الخبر الرابع انه يلزم
العبث في قوله اقيموا الصلاة
وآتوا الزكاة اذ لا مخاطب في
الازل فيكون خطابا
لغيره

سابقة على الازل والعبث قبيح فيمتنع عليه تعالى ما يأتيهم من ذكر

من ربهم



من ربهم محدث الا استمعوه والذكر هو القرآن لقوله تعالى انا
نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون وانه لذكر لك ولقومك
وصفه بالحدوث فلا يكون قديما فقول المصنف وتقسيم

الثامنة انه تعالى صادق لان الكذب
قبيح بالضرورة والله منزه عنه
لاستحالة النقص عليه
المطابق للواقع والكذب هو الاخبار
الغير المطابق للواقع لانه لو
لم يكن صادقا لكان
كاذبا فهو
الصلاة كونا ودهن القائمة
غير معتقد اشاعرة
الاشاعرة
من صفاته

لان الكذب قبيح ضرورة فيلزم اتصاف الباري بالقبيح وهو باطل
سيما والكذب نقص والباري تعالى منزه عن النقص

الفصل
الثالث في
صفاته السلبية
وهي تسع الاول انه ليس
بمركب والا لكان مفتقرا الى اجزائه
والمفتقر ممكن لما فرغ من الصفات
الثبوتية شرع في السلبية وقدم الاولى صفات
الاكرام والثانية صفات الجلال لقوله تبارك
اسم ربك ذي الجلال والاكرام ولو شئت قلت
مجموع صفاته صفة جلاله فان اثبات
في نفسه باعتبار سلب النقص
عنه واثبات
العلم

سلب الجهل عنه وكذا باقي الصفات عنه وفي الحقيقة العقل
لنا من صفاته ليس الا السلوب فانا مهما نات ... تعرفه

صفاته
محجوب عن نظر الاوهام
العقول فلا يعلم ما هو الا هو
هو وقد ذكر المصنف هنا سبعا الاول
انه ليس بمركب والمركب هو المجموع
فتقسيم البسيط وهم المعتزلة
الى التركيب فلا يكون خارجيا
تركيب الاجسام من الهيولى
الا فراد فيكون ذهنيا
تركيب الماهية
والصورة

من الاجناس والفصول والمركب بكلا المعنيين مفتقر الى جزء

اعتصام الورى بمغفرتك ... عجز الواصفون عن صفتك
تب علينا فاننا بشر ... ما عرفناك حق معرفتك



# الفصل الثالث

وجب ... عنه لانه ليس بجسم ... الجزء ليس بحال فيما يلب عند الشيء
فصعفنا بعد فيكون المركب مفتقرا الى الغير فيكون ممكنا فلو كان الباري
لجسم ما طلقا فهو عرض و ... عمق والعرض هو
متركباً لكان ممكناً وهو ... الثانية انه لو
ليس بجسم ولا عرض والا لافتقر الى المكان
ثلا متنع انفكاكه عن الحوادث فيكون
حادثاً وهو ... البارئ تعالى ... فالجسمية و
الحال في الجسم فلا وجود له بدونه والدليل على كونه ليس بجسم
ولا عرض وجهان الاول انه لو كان احدهما لكان ممكنا والا لزم بعد فالملزوم
مثله بيان الملازمة انا نعلم ضرورة ان كل جسم فهو مفتقر الى المكان و
قال [illegible] مفتقر الى الحال و ... لكان غيرها مفتقرا الى ... فلو كان الباري
غيرها الى المفتقر ... ممكنا ... تعالى
لكان جسما ... حادثا وهو ... قبيح
الملازمة ان كل جسم ... حادث ... لو كان جسما
قال ولا يجوز ان يكون ... تعالى ... النقيضان
... او لا ... وحدها فيه ... قول
وصفات سلبيات الاول انه ليس في محل خلافا للنصارى وجمع من المتصوفة
والمعقول من الحلول هو قيام موجود بموجود على سبيل التبعية فان ارادوا
هذا المعنى فهو باطل والا لزم افتقار الواجب فهو محال وان ارادوا غيره
فلا بد من تصويره اولا ... يتكلم عليه بالنفي او
الاثبات الرابع انه تعالى ليس في جهة
والجهة مقصد المتحرك ومتعلق
الاشارة وذهبت الكرامية الى انه
في جهة الفوقية ... لا تصح ... لانه لو كان
في جهة ... النقلية ... اما مع استغنائه عنها
فلا يحل فيها ... او مع افتقاره اليها
فيكون ممكنا والظواهر النقلية
تأويلات وهي مذكورة في مواضعها لانه لما دلت الدلائل
العقلية على امتناع الجسمية فلو ... عليه وجب تأويلها





لاستحالة العلم بها والا لاجتمع النقيضان او الترك بهما والا لارتفع
النقيضان او العمل بالنقل وطرح العقل والا لزم اطراح النقل لاطراح اصله
فيتعين العمل بالعقل وتأويل النقل ... الامر الرابع ...
قال ولا يصح عليه الالم واللذة لامتناع المزاج عليه ...
... فلا يفتقران الى التعريف وحقيقة اللذة ادراك ...
الملائم ... وحقيقة الالم ادراك المنافي من حيث هو منافٍ وهما قد يكونان حسيين وقد يكونان
عقليين فان الادراك ان كان حسيا فهما حسيان وان كان عقليا فهما عقليان اذا ... هذا
فنقول اما الحسي من الالم فهو مستحيل عليه تعالى
اجماعا من العقلاء ولانه لا منافي له تعالى واما اللذة فان كانت حسية فكذلك
لانها من توابع المزاج والمزاج مستحيل عليه تعالى اجماعا والا كان محتاجا
وان كانت عقلية فقد اثبتها ... الحكماء ... بعض الناس ... لانه تعالى يدرك كماله الذي ... فيكون ... واما المتكلمون ... ... بعض ... اللذة الا ... العقلية ... فيه ... تعالى لانه ... صفاته واسماء الشرع ... توقيفية لا يجوز ...
التعبير بها الا باذن منه تعالى لانه وان كان جائزا في نظر العقل لكنه
ليس من الادب لجواز ان يكون غير جائز من جهة لا نعلمها قال
ولا يتحد بغيره لامتناع الاتحاد ... اقول ... لا اتحاد على
معنيين مجازي وحقيقي اما المجازي فهو صيرورة الشيء شيئا آخر بالكون والفساد اما
... ... صار الهواء ماء وصار ... التراب ... اما الحقيقي فهو ... صيرورة ... الشيئين ... شيئا واحدا ...
... اثنان ... مستحيل عليه تعالى قطعا لاستحالة الكون والفساد عليه تعالى واما الثاني فقد قال

بعض النصارى ان الله تعالى اتحد بالمسيح فانهم قالوا اتحدت لاهوتية البارى

مع انسانية ناسوتية عيسى فان عنوا غيرما ذكرنا فلابد من تصوّره

اوجع نفسكم وان عنوا

مما ذكرنا فيه قبيحها فيستحيل

دون الاتحاد ومخلوقه نفسه فيعلل التعيين بعد

اثنان لغيره اما استحالته فعلان الشخصين فلا اتحاد

اتحادهما ان بقيا موجودين وان عدما فلا اتحاد بل وجد ثالث

اثنان لا واحد وان عدم احدهما فلا اتحاد

ان عدم احدهما فلا اتحاد لاستحالة اتحاد المعدوم بالموجود

قال

الثالث انه ليس [redacted] محلا للحوادث لامتناع انفعاله عن غيره وامتناع النقص عليه تعالى اقول صفاته تعالى لها اعتبار ان احدهما

بالنظر

الى نفس القدرة

الذاتية فالعلم الذاتي

الغير ذلك من الصفات وثانيهما

التعلق بتلك الصفات بمقتضيا تها كتعلق

القدرة بالمقدور والعلم بالمعلوم فيتجدد

المغاير لها فمن كونها موجودا اعتبارية

متغيرة متغايرة بحسب تغير المعلومات وتفاوتها

فاما بالاعتبار الاول فمتحدة الكرامية

ان حادثة متجددة بحسب

تجدد المتعلق

قالوا

انه لم يكن قادرا في الازل ثم صار قادرا ولم يكن عالما ثم صار عالما والحق خلافه فان المتجدد فيما ذكروه هو التعلق الاعتبارى فان عنوا

ذلك فنعم والا فباطل

لبحيثين الاول لو كان

صفاته حادثة متجددة لزم انفعاله

فتغيره والتغير بعد في اللزوم ظاهر بيان اللزوم

من بحيثين الاول ان صفاته صفات ذاتية فتجددها

يستلزم انفعال الذات وتغيرها التعلق ان

حدوث الصفة يستلزم حدوث الذات

الكمال فلا تخلو صفة حادثة

بعدها كمال الثاني ان

صفاته صفات كمال لاستحالة النقص عليه فلو كانت حادثة متجددة

وهو مستلزم لانفعال المحل وتغيره لكن تغيرها حقيقة تعود الى انفعالها في الأزل

لزم



والخلوص الكلام

لزم خلوه من الكمال وهو نقص تعالى الله عنه قال الرابعة انه يستحيل عليه الرؤية

لان كل مرئى فهو ذو جهة لانه اما مقابل او في حكم المقابل بالضرورة فيكون

جسما

وهو ممتنع فالرؤية

في تلك الذاتية للابد اقول

ذهب الحكماء والمعتزلة الى استحالة الرؤية

بالبصر الحاسة وذهب المجسمة والكرامية الى جواز رؤيته

بالبصر مع المواجهة واما الاشاعرة فاعتقدوا تجرده وقالوا

بصحة رؤيته واختلف بعضهم فقال ليس ولونا بالرؤية

الانطباع او خروج الشعاع بل الحالة التي تحصل من رؤية

الشيء بعد العلم به فقال بعضهم معنى الرؤية

هو ان ينكشف لعباده المؤمنين

في الاخرة انكشاف

البدر

المرئي فالحق ان اريد الانكشاف التام فهو مسلم فان العارفين في

يوم القيمة ضرورية والا فلا يتصور منه الا الرؤية وهو باطل عقلا وسمعا

اما عقلا فلانه

لو كان مرئيا لكان ذا

جهة فيكون جسما وهو باطل بالاتفاق

بيان الاول انه لو كان مرئيا فهو اما مقابل او في حكم المقابل

كالصورة في المرآة وذلك ضروري فيكون في جهة فيكون

في جهة واما سمعا فلانه اذ ان يسمع ان

سئل الروية اجيب عنه بلن ترانى وهي للنفي

التأبيد نقلا عن اهل اللغة ولا يلزم في

معنى نفيه نحو طريق

الاول و

الثاني قوله تعالى لا تدركه الابصار وهو يدرك الابصار تمدح بنفي

ادراك الابصار له تعالى فيكون اثباته له نقصا الثالث انه تعالى استعظم

طلب رؤيته

ثبت اللازم عليه

والتهديد فقال فقد سألوا

موسى اكبر من ذلك فقالوا ارنا الله جهرة

فاخذتهم الصاعقة بظلمهم وقال الذين

لا يرجون لقاءنا لولا انزل علينا

الملائكة او نرى ربنا لقد استكبروا

في انفسهم وعتوا عتوا كبيرا

قال الخامسة

في

في نفي الشريك عنه للسمع والثاني فيفسد نظام الوجود ولاستلزامه التركيب

لاشتراك الواجبين في كونهما واجبي الوجود فلا بد من مائز اتفق المسلمون والحكماء على

سلب الشريك عنه لوجوه الاول الادلة السمعية الدالة عليه واجماع الانبياء وهو

[illegible]

فسادان احدهما الترجيح بلا مرجح وثانيهما عجز الاخر وان لم يمكن الاخر

[illegible]

بتميز لم يحصل الاثنينية فان تميزا لزم تركيب كل واحد منهما

مما به المشاركة ومما به المباينة وكل مركب ممكن فيكون ان

[illegible]

وقالت البهشمية انه سبحانه مساو لغيره من الذوات ويمتاز

/ ... خالد /

بحالة هي الالوهية وتلك الحالة توجب له احوالا اربعة القادرية و

العالمية والحية والموجودية واما العدم صفة الوجود فلا توصف بالوجود

[illegible]

من الصفات لزم افتقار الواجب في صفاته الى غيره لان تلك

المعللة والاحوال المغايرة لذاته فعلها وكل مفتقر الى غيره ممكن

[illegible]

ما عداه فلو كان محتاجا لزم افتقاره فيكون ممكنا تعالى الله عنه

بل الباري تعالى جلت عظمته مستغن عن جميع ما عداه والكل

[illegible]

الفصل الرابع العدل وفيه مباحث

[illegible]

في الشرع كالملاحة فالصدق والفقها لو انتفيا عقلا انتفيا سمعا

لما فرغ من مباحث التوحيد شرع

لا سيما الكذب الضار من الشارع صح

في مباحث العدل والمراد بالعدل هو تنزيه الباري تعالى عن فعل القبيح

والاخلال بالواجب وما يتوقف

دالا على معرفة الحسن والقبح

العقليين قدم البحث فيه والعلم بالعقل

ضرورة النفس وهو ان يكون له وصف

ذلك على حسنه اولا والثالث كونه

التاهي والتام ولا فلا اما ان ينفر العقل

عند الله الذي ما اولا والاول

هو القبيح والثاني

الذي لا ينفر العقل منه اما ان يتساوى فعله وتركه وهو المباح او لا

يتساوى فان ترجح تركه فهو المكروه وان ترجح فعله فاما مع المنع

من تركه فهو الواجب او مع

جواز تركه وهو المندوب اذا

ثم اعلم ان الحسن والقبح يقالان على

ثلاثة معان كالملائم والمنافر

كالكمال والنقص الثالث كون الحسن ما يستحق على

فعله المدح عاجلا والثواب آجلا والقبيح ما

يستحق على فعله الذم عاجلا والعقاب

آجلا ولا خلاف في كونهما

عقليين بالاعتبارين

الاولين واما بالاعتبار الثالث فاختلف المتكلمون فيه فقالت الاشاعرة

ليس في العقل ما يدل على الحسن والقبح بهذا المعنى بل الشرع ما حسنه فهو الحسن

وما قبحه فهو القبيح و

قالت المعتزلة والامامية في

العقل ما يدل على الحسن والقبح وذلك

لان الحسن في نفسه والقبيح

في نفسه سواء حكم الشارع بذلك

ام لا فيطلعونا على الاول

ان العلم ضرورة بحسن بعض الافعال

كالصدق النافع والانصاف والجزء

وقبح البعض كالظلم

فاما ان ذالك وقبح بعض كالكذب الضار والظلم والاساءة الغير

المستحق

لما الاول كونه الشيء صفة كمال كقولنا العلم حسن او صفة نقص كقولنا

الجهل قبيح الثاني كونه الشيء ملائما

السوقة فقال ذالك من غير مخالجة شك فيه على ذلك كان هذا الحكم مركوزا

في جبلة الانسان فاذا قلنا للشخص اذا صدقت فلك دينار وان كذبت فلك دينار

بالنسبة اليه فانه يختار

عقله يميل الى الصدق الثاني لو كان

حسن الحسن والقبح هو الشرع لا غير لزم ان يحكم

بحسنه والتقبيح فالمذموم مثله اما بيان

الملازمة فلا امتناع تحقق المشروط بدون شرطه

ضرورة واما بيان الملازم فلان

من لا يعتقد الشرع ولا

يحكم به كالملاحدة

الصدق يعتقد ان حسن بعض الافعال وقبح بعضها من غير توقف على

فلو كان انما يعلم بالشرع لما حكم به هؤلاء الثالث انه لو انتفى الحسن والقبح

العقليان

الشرعيان والقبح الشرعي

والملازمة بالاتفاق وكذا الملزوم

بيان الملازمة باستقباح الكذب من الشارع

اذ العقل يحكم بقبحه فهم يجوز كذب نفسه واذا

استقبح الكذب منه انتفى الوثوق بخبر ما

بحسن ما حسنه وقبح ما حكم بقبحه فلا

انتفى الوثوق انا الوعد والوعيد

العقل الفقه وينبني

الا انا من سطح ونزيد منه على الدرج فلا نعلم لولا ذلك فامتنع تكليفا

فالعقل والقبح ان يخلق الفعل فينا ثم يعذبنا عليه فالشنيع

ذهب الشيخ

الاشعري من تابعه الى ان

الافعال كلها واقعة بقدرة الله ثم

وان الافعال للعبد اصلا وقال بعض الاشعرية

ان ذات الفعل من الله تعالى والعبد له

الكسب وفسر بالكسب بانه كون الفعل

طاعة او معصية وقال بعضهم معناه

ان العبد ان صمم العزم خلق الله

الفعل وقالت

المعتزلة

والزيدية والامامية ان الافعال الصادرة من العبد وصفاتها

والكسب الذي ذكروه كلها واقعة بقدرة العبد واختياره وانه
ليس بمجبور على فعله بل له ان يفعل وله ان لا يفعل وهو الحق
لوجوه
الاولى انا نعلم بالضرورة
ضرورية بين صدور الفعل منا
تابعا للقصد والداعي كالنزول من السطح على الوجه
الدرج وبين صدور الفعل لا كذلك كالسقوط
منه اما مع القاهر او مع الغفلة
[illegible] على الاول دون الثاني
الثاني فلو كانت الافعال ليست منا لكان الفعلان على
وتيرة واحدة من غير فرق لكن الفرق حاصل فيكون منا
فهو المط الثاني فلو لم يكن العبد موجدا لافعاله لامتنع
تكليفه
والا لزم التكليف بما لا يطاق وانما قلنا ذلك
لانه ح غير قادر على ما تعلق به فلو
كلفه كان تكليفا بما لا يطاق وهو
باطل بالاجماع واذا لم يكن مكلفا لم يكن
عاصيا بالمخالفة لكنه عاص بالاجماع
الثالث انه لو لم يكن
العبد قادرا موجدا لفعله لكان الله تعالى اظلم الظالمين
وبيان ذلك ان الفعل القبيح اذا كان صادرا منه تعالى
استحالة
العبد عليه لانه لم يفعله لكنه يعاقبه عليه
القبيح اتفاقا فيكون ظالما تعالى الله عنه
الرابع الكتاب العزيز الذي هو فرقان
بين الحق والباطل مشحون باضافة
الفعل الى العبد والتبرئ منه كقوله تعالى فويل للذين يكتبون
الكتاب بايديهم ثم يقولون
هذا من عند الله ليشتروا به ثمنا قليلا فويل

مكلفا

معاقبته

لهم

لهم مما كتبت ايديهم وويل لهم مما يكسبون ان يتبعون الا الظن
حتى يغيروا ما بانفسهم من يعمل سوءا يجز به كل امرئ بما كسب
رهين جزاء بما كنتم تعملون الى غير ذلك من ايات الوعد و
الوعيد والمدح والذم وهي اكثر من ان تحصى قال الثالث
في استحالة القبيح عليه تعالى لان له صارفا عنه وهو العلم بالقبح
ولا داعي له اليه لانه اما داعي الحاجة الممتنعة عليه او الحكمة و
هو منتفي هنا ولانه لو جاز صدوره منه امتنع اثبات ال
النبوات اقول يستحيل ان يكون الباري تعالى فاعلا للقبيح وهو
مذهب المعتزلة وعند الاشاعرة هو فاعل الكل حسنا كان او
قبيحا والدليل على ما قلناه وجهان الاول ان الصارف عنه موجود صح
والداعي اليه معدوم وكلما كان كذلك امتنع وجود الفعل اما وجود الصارف
فهو القبح والله تعالى عالم به واما عدم الداعي فلانه اما داعي الحاجة اليه
تعالى فهو عليه محال او الحكمة لان القبيح لا حكمة فيه الثاني انه لو جاز عليه
القبيح امتنع اثبات النبوات واللازم باطل اجماعا فالملزوم مثله
بيان الملازمة انه ح لا يقبح منه تعالى تخييل عليه اظهار القبيح لا
قبيحة اقول ذهب الاشاعرة الى انه مريد لجميع الكائنات حسنة
كانت او قبيحة شرا كان او خيرا ايمانا كان او كفرا لانه موجد الكل

فهو مريد وذهبت المعتزلة الى استحالة ارادته للقبيح والكفر
وهو الحق لان ارادة القبيح ايضا قبيح لانا نعلم ضرورة ان العقلاء
يذمون فاعل القبيح ومكتسبه والآمر به فقوله المصنف في آخر بحث
النتيجة اي يلزم من امتناع فعل القبيح امتناع ارادته    الرابع
انه تعالى يفعل لغرض لدلالة القرآن عليه ولاستلزام نفيه العبث
وهو قبيح    ذهبت الاشاعرة الى انه تعالى لا يفعل لغرض والا لكان
ناقصا مستكملا بذلك الغرض وقالت المعتزلة ان افعاله تعالى معللة
بالاغراض والا لكان عابثا تعالى الله عنه وهو مذهب اصحابنا
الامامية وهو الحق لوجهين نقلي وعقلي اما النقلي فدلالة القرآن
عليه ظاهرة لقوله تعالى افحسبتم انما خلقناكم عبثا وما خلقت الجن
والانس الا ليعبدون وما خلقنا السماء والارض وما بينهما باطلا
ذلك ظن الذين كفروا واما العقلي فهو انه لولا ذلك لزم ان يكون
عابثا واللازم باطل اما بيان اللزوم فظاهر واما بطلان اللازم فلان العبث
قبيح والقبيح لا يتعاطاه الحكيم واما قولهم لو كان فاعلا لغرض لكان مستكملا
بذلك الغرض فانما يلزم الاستكمال لو كان الغرض عائدا اليه لكنه ليس كذلك بل
هو عائد اما الى منفعة العبد او الى اقتضاء نظام الوجود فذلك الغرض
لا يلزم منه الاستكمال    وليس الغرض الاضرار لقبحه بل النفع

اقول

اقول لما ثبت ان فعله معلل بالغرض وان الغرض عائد الى غيره
فليس الغرض اضرارا لذلك الغير لان ذلك قبيح عند العقلاء وكمن
قدم الى غيره طعاما مسموما يريد به قتله واذا لم يكن الغرض الاضرار
تعين ان يكون للنفع وهو اللطف قال فلا بد من التكليف وهو
بعث من يجب طاعته على ما فيه مشقة على جهة الابتداء بشرط
الاعلام اقول لما ثبت ان الغرض من فعله نفع العبد فلا نفع حقيقي
الا الثواب لان ما عداه اما دفع ضرر او جلب نفع غير مستقر ولا
يحسن ان يكون ذلك غرضا من خلق العبد ثم الثواب يقبح الابتداء
به كما يأتي فاقتضت الحكمة توسط التكليف والتكليف لغة مأخوذ
من الكلفة وهي المشقة واصطلاحا ما ذكره المصنف فالبعث على
الشيء هو الحمل عليه ومن يجب طاعته هو الله تعالى فلذلك
قال على جهة الابتداء لان وجوب طاعة غير الله كالنبي
والامام والوالد والسيد والمنعم تابع ومتفرع على طاعة
الله تعالى وقوله على ما فيه مشقة احتراز عما لا مشقة
فيه كالبعث على النكاح المستلذ واكل المستلذ من الاطعمة
وقوله بشرط الاعلام المكلف بما كلف به وهو من شرائط حسن
حسن التكليف وشرائط حسنه ثلاث الاولى عائدة الى

التكليف نفسه فهي اربع الاولى انتفاء المفسدة فيه لانه قبيح
الثانية تقدمه على وقت الفعل الثالثة امكان متعلقه
لانه يقبح التكليف بالمستحيل الرابعة ثبوت صفة زائدة على
حسنه اذ لا تكليف في المباح الثانية عائدة الى المكلف وهي
فاعل التكليف وهي اربع الاولى علمه بصفات الفعل من
كونه حسنا او قبيحا الثانية علمه بقدر ما يستحق
كل واحد من المكلفين من ثواب وعقاب الثالثة قدرته على
ايصال الحق الى المستحق الرابعة كونه غير فاعل للقبيح الثالث
عائدة الى المكلف وهو محل التكليف وهي ثلاث الاولى قدرته
على الفعل لاستحالة تكليف ما لا يطاق لان تكليفنا الا عن نقضا الحق
والا من الطيران الثانية علمه بما كلف او امكان علمه به فالجاهل
المتمكن من العلم غير معذور الثالثة امكان الة الفعل ثم متعلق
التكليف اما علم او ظن او عمل اما العلم فاما عقلي كالعلم
بالله وصفاته وعدله واما سمعي كالشرعيات واما
الظن فكما في جهة القبلة واما العمل فكالعبادات والا
لكان مغريا بالقبيح حيث خلق الشهوات والميل الى القبيح و
النفور عن الحسن فلا بد من زاجر وهو التكليف هذا

اشارة

اشارة الى وجوب التكليف في الحكمة وهو مذهب المعتزلة
وهو الحق خلافا للاشعرية فانهم لم يوجبوا على الله تعالى شيئا لا
تكليفا ولا غيره والدليل على ما قلناه انه لولا ذلك لكان الله تعالى
فاعلا للقبيح وبيان الملازمة انه خلق في العبد الشهوات والميل
الى القبائح والنفور عن الحسن فلو لم يقرر عنده ويكلفه بوجوب
الواجب وقبح القبيح ويبعده ويتوعده لكان مغريا له بالقبيح
والاغراء بالقبيح قبيح قال والعلم غير كاف لاستسهال الذم
في قضاء الوطر اقول هذا جواب عن سؤال مقدر تقرير السؤال
انه لم لا يكون العلم باستحقاق الذم على القبيح زاجرا عنه والعلم باستحقاق
المدح على الحسن داعيا اليه فلا حاجة الى التكليف لحصول
الغرض به وتقرير الجواب ان العلم غير كاف لانه كثيرا ما
يستسهل الذم على القبيح مع قضاء الوطر منه خاصة
مع حصول الدواعي الحسية التي هي اكثر بكون قاهرة
للدواعي العقلية قال وجهة حسنه التعريض للثواب
اعني النفع المستحق المقارن للتعظيم والاجلال الذي
يستحيل الابتداء به اقول هذا ايضا جواب عن سؤال مقدر
تقرير السؤال ان جهة حسن التكليف اما حصول النفع

وهو حصول باطل قطعا او حصول الثواب وهو ايضا باطل لوجهين
الاول ان الكافر الذي يموت على كفره مكلف مع عدم حصول
الثواب له الثاني ان الثواب مقدور لله ابتداء فلا فائدة
في توسط التكليف اجاب عنه بان جهة حسنه هو التعريض
للثواب لا حصول الثواب والتعريض عام بالنسبة الى المؤمن
والكافر وكون الثواب مقدورا لله ابتداء مسلم لكن يستحيل
الابتداء به من غير توسط التكليف لانه مشتمل على التعظيم
وتعظيم من لا يستحق التعظيم قبيح عقلا وقول المصنف في تعريف
الثواب النفع المستحق فالنفع يشمل الثواب والتفضل والعوض
فبقيد المستحق خرج التفضل وبقيد مقارنة التعظيم خرج
العوض قال الخامس انه تعالى يجب عليه اللطف وهو ما
يقرب الى الطاعة ويبعد عن المعصية ولا حظ له في التمكين
ولا يبلغ الالجاء لتوقف غرض المكلف عليه فان المريد لفعل
من غيره اذا علم انه لا يفعله الا بفعل يفعله المريد
من غير مشقة لو لم يفعله لكان ناقضا لغرضه وهو قبيح
عقلا اقول ما يتوقف عليه ايقاع وارتفاع المعصية
تارة يكون المتوقف عليه لا ذاته وبه عنه لا يقع الفعل

وذلك

وذلك كالقدرة والآلة وتارة لا يكون كذلك بل يكون المكلف
باعتبار المتوقف عليه اقرب الى الطاعة وارتفاع
المعصية وذلك هو اللطف فقوله ولا حظ له في التمكين احتراز
عن القسم الاول كالقدرة فانها ليست لطفا في الفعل بل شرطا
في امكانه وقوله ولا يبلغ الالجاء لانه لو بلغ الالجاء لكان
منافيا للتكليف اذا تقرر هذا فاعلم ان اللطف تارة يكون
من فعل الله تعالى فيجب عليه وتارة يكون من فعل المكلف
فيجب عليه اشعاره به وايجابه عليه وتارة من فعل غيرهما
فيشترط في التكليف العلم به وايجاب الله تعالى ذلك على ذلك
الغير واثابته عليه وانما قلنا بوجوب ذلك كله على
الله تعالى لانه لولا ذلك لكان ناقضا لغرضه ونقض الغرض
قبيح عقلا وبيان ذلك ان المريد من غيره فعلا من الافعال
فيعلم المريد ان المراد منه لا يفعل الفعل المطلوب الا مع فعل يفعله
المريد مع المراد منه من نوع ملاطفة او مكاتبة او ارسال
اليه او السعي اليه وامثال ذلك من غير مشقة عليه في ذلك
فلو لم يفعل ذلك مع قصده ارادته لعده العقلاء ناقضا
لغرضه وذموه على ذلك فكذا نقول في حق الباري تعالى

الا انه ابقاء الطاعة او ارتفاع المعصية لو لم يفعل ما يتوقفان
عليه لكان ناقضا لغرضه ونقض الغرض قبيح تعالى الله عنه
قال السادس في انه تعالى يجب عليه فعل عوض الالم الصادر
عنه ومعنى العوض هو انه النفع المستحق الخالي من تعظيم واجلال
والا لكان ظالما تعالى الله عنه عن ذلك ويجب زيادته على الالم
والا لكان عبثا اقول الالم الحاصل للحيوان اما ان يعلم فيه وجه
من وجوه القبح وذلك يصدر منا خاصة او لا يعلم فيه ذلك
فيكون حسنا وقد ذكر لحسن الالم وجوه الاول كونه مستحقا
الثاني كونه مشتملا على النفع الزائد العائد الى المتالم الثالث
كونه مشتملا على دفع الضرر الزائد عنه الرابع كونه مجرى العادة الخامس
كونه متصلا على وجه الدفع وذلك الحسن قد يكون صادرا عنه
تعالى وقد يكون صادرا عنا فاما ما كان صادرا عنه تعالى على
وجه النفع فيجب عليه امران احدهما العوض عنه والا لكان
ظالما تعالى الله عنه فيجب ان يكون ذائدا على الالم الحاصل الحقا
عند كل عاقل لانه يقبح في الشاهد ايلام شخص ليعوضه عوض
المه من غير زيادة لاشتماله على العبثية والله تعالى منزه عن العبث
وثانيهما اشتماله على اللطفية اما للمتالم او لغيره ليخرج عن العبث

واما

واما ما كان صادرا عنا مما فيه وجه من وجوه القبح فيجب عليه
الانتصاف للمتالم من المالم لعدله ولدلالة السمع عليه فيكون
العوض هنا مساويا للالم والا لكان ظالما وههنا فوائد الاولى
العوض هو النفع المستحق الخالي عن تعظيم واجلال فبقيد
المستحق خرج التفضل وبقيد الخلو عن التعظيم خرج الثواب
الثانية لا يجب دوام العوض لانه يحسن في الشاهد ركوب
الاهوال الخطرة وتحمل المشاق العظيمة لنفع منقطع قليل
الثالثة العوض لا يجب حصوله في الدنيا لجواز ان يعلم الله تعالى
المصلحة في تاخيره بل قد يكون حاصلا في الدنيا وقد لا يكون
الرابعة الذي يصل اليه عوضه في الاخرة اما ان يكون
من اهل الثواب او من اهل العقاب فان كان من اهل الثواب
فكيفية ايصال عوضه اليه بان يفرقه الله تعالى على الاوقات
او يتفضل عليه بمثلها وان كان من اهل العقاب اسقطها
جزءا من عقابه بحيث لا يظهر له التخفيف بان يفرقه الله تعالى
على الاوقات الخامسة الالم الصادر عنا بامره واباحته والصادر
عن غير العاقل كالعجماوات وكذا ما يصدر عنه من تفويت
المنفعة لمصلحة الغير فان العوض اصله من غير فعل العبد

او يعطيه العوض على الاوقات على وجه لا يتبين له انقطاعها فلا يتالم او يتفضل الله تعالى على المظلوم بمثلها الى ان يصل الى عوض مثله يتالم بانقطاعها

فمن ذلك كله على الله تعالى لعدله وكرمه **الفصل الخامس في النبوة**

النبي هو الانسان المخبر عن الله تعالى بغير واسطة احد من البشر

لما فرغ من مباحث العدل اردف ذلك بمباحث النبوة لتفرعها
عليه وعرّف النبي صلوات الله وسلامه عليه بانه الانسان المخبر
عن الله تبارك وتعالى بغير واسطة بشر فالانسان يخرج به الملك
وتقييد المخبر عن الله تعالى يخرج المخبر عن غيره وبقيد الاخير واسطة
يخرج الامام والعالم فانهما مخبران عن الله بواسطة النبي
اذا تقرر هذا فاعلم ان النبوة مع حسنها خلافا للبراهمة واجبة
في الحكمة خلافا للاشاعرة والدليل على ذلك هو انه لما كان المقصود
من ايجاد الخلق هو المصلحة العائدة اليهم كان اسعافهم بما فيه
مصالحهم وردعهم عما فيه مفاسدهم واجبا في الحكمة وذلك
اما في معاش احوالهم او احوال معادهم اما احوال معاشهم فهو
انه لما كانت الضرورة داعية في حفظ النوع الانساني الى الاجتماع
الذي يحصل معه مقاومة كل واحد لصاحبه فيما يحتاج اليه
استلزم ذلك الاجتماع تجاذبا وتنازعا يحصلان من محبة
كل لنفسه وارادة المنفعة لها دون غيره بحيث يفضي ذلك
الى فساد النوع واضمحلاله فاقتضت الحكمة وجوب عدل لمن

يفرض

مقادير
يفرض شرعا يجري بين النوع بحيث كل الى من فيتهم عنه نفعا
ثم لو فوض ذلك الشرع اليهم لحصل ما كان اولا اذ كل واحد
يقتضيه عقله وميل يحب به طبعه فلا بد من شارع
متميز بآيات ودلالات تدل على صدقه لكي يتبع ذلك الشرع
مبلغا له من يتبعه فيه المطيع ويتوعد العاصي ليكون ذلك
ادعى الى انقيادهم لامره ونهيه واما احوال معادهم فهي
انه لما كانت السعادة الاخروية لا تحصل الا بكمال النفس الناطقة
الحقيقية في الاعمال الصالحة وكان التعلق بالامور الدنيوية
وانغماس العقل في الملابس البدنية مانعا عن ادراك ذلك
على الوجه الاتم والنهج الاصوب او يحصل ادراكه لكن مع مخالجة
الشك ومعارضة الوهم فلا بد من وجود شخص لم يحصل
له ذلك التعلق المانع بحيث يقرر لهم الدلائل ويوضحها و
يزيح الشبهات ويدفعها ويعضد ما اهتدت اليه عقو
لهم ويبين لهم ما لم يهتدوا اليه ويذكرهم معبودهم
وخالقهم ويقرر لهم العبادة والاعمال الصالحة ما هي
وكيف هي على وجه يوجب لهم الزلفى عنده ويكررها
عليهم ليستحفظ التذكير بالتكرير كي لا يستولي عليهم السهو

والنبيا اللذين هما كالطبعية الثانية للانسان وذلك الشخص
المفتقر اليه في احوال المعاش والمعاد هو النبي فالنبي واجب
في الحكمة وهو المطلوب        وفيه مباحث الاول في نبوة
نبينا محمد ابن عبد الله ابن عبد المطلب رسول الله لانه
ادعى النبوة وظهر على يده المعجز كالقران وانشقاق القمر
ونبوع الماء من بين اصابعه واشباع الخلق الكثير من الطعام
القليل وتسبيح الحصى في كفه وهي اكثر من ان تحصى فيكون
صادقا والا لزم اغراء المكلفين بالقبيح فيكون محالا
لما كانت المصالح تختلف بحسب اختلاف الازمان والاشخاص
كالمريض الذي يختلف حاله في كيفية المعالجة واستعمال
الادوية بحسب اختلاف مزاجه في تنقلاته في المرض
بحيث يعالج في وقت بما يستحيل معالجته به في اخر كانت الشرايع
والتشريع مختلفين بحسب اختلاف مصالح الخلق في ازمانهم و
اشخاصهم وذلك هو النسخ في نسخ الشرايع بعضها ببعض الى
ان انتهت النبوة والتشريع الى نبينا محمد الذي اقتضت
الحكمة كون نبوته وشريعته ناسختين لما تقدمهما باقيين
ببقاء التكليف والدليل على صحة نبوته هو انه ادعى

النبوة وظهر المعجز على يده وكل من كان كذلك كان نبيا حقا
فيحتاج الى بيان امور ثلثة الاول انه ادعى النبوة الثاني
انه ظهر المعجز على يده الثالث كل من كان كذلك فهو نبي حقا
اما الاول فهو ثابت اجماعا من الناس بحيث لم ينكره احد واما
الثاني فلان المعجز هو الخارق للعادة المطابق للدعوى المتعذر
على الخلق الاتيان بمثله اما اعتبار خرق العادة اذ لولاه
لما كان معجزا كطلوع الشمس من مشرقها واما مطابقة
الدعوى فلدلالته على صدق مدعيه اذ لو خالف كما في قصة
مسيلمة الكذاب لما دل على الصدق واما التعذر على الخلق
فلانه لو كان الكذب الوقوع لما دل ايضا على النبوة ولا شك
في ظهور المعجزات على يد نبينا ع وذلك معلوم بالتواتر الذي
يفيد العلم ضرورة فمن ذلك القران الكريم الذي تحدى به الخلق
وطلب منهم الاتيان بمثله فلم يقدروا وعجزت عنه مصاقع
الخطباء من العرب العرباء حتى دعاهم عجزهم الى محاربته و
مسابقته التي حصل به ذهاب نفوسهم واموالهم وسبي
ذراريه ونسائهم مع انهم كانوا اقدر على دفع ذلك لو
تمكنهم من مفردات الالفاظ وتركيبها مع القدرة الكاملة

النبوة

الفصاحة والبلاغة والخطب والكلام والمحاورات والاجوبة
فعدولهم عن ذلك الى المحاربة دليل على عجزهم اذ العاقل لا يختار
الاصعب مع امكان الاسهل الا لعجزه عنه ومن ذلك انشقاق
القمر ونبوع من بين اصابعه واشباع الخلق الكثير من الطعام
القليل وتسبيح الحصا في كفه وكلام الذراع المسموم وحنين
الجذع وكلام الحيوانات الصامتة والاخبار بالغايبات
واستجابة دعائه وغير ذلك مما لا يحصى كثرة وذلك
معلوم في كتب المعجزات والتواريخ حتى حفظ منه ما يزيد
على الالف الذي اعظمها واشرفها الكتاب العزيز الذي
لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه ولا تملّه الطباع
ولا تمجه الاسماع ولا يخلق بكثرة الرد اليه ولا تنجلي الظلمات
الا به واما الثالث فلانه لو لم يكن صادقا في دعوى
النبوة لكان كاذبا وهو باطل اذ يلزم منه اغراء المكلفين
باتباع الكاذب وذلك قبيح لا يفعله الحكيم الثاني
في وجوب عصمته العصمة لطف خفي يفعله الله با
لمكلف بحيث لا يكون له داع الى ترك الطاعة وارتكاب
المعصية مع قدرته على ذلك لانه لولا ذلك لم يحصل الوثوق

بقوله

بقوله فانتفت فائدة البعثة وهو محال اعلم ان المعصوم
يشارك غيره في الالطاف المقربة ويحصل له زيادة على ذلك لاجل ملكة
نفسانية لطف يفعله الله به بحيث لا يختار معه ترك طاعة
ولا فعل معصية مع قدرته على ذلك وذهب بعضهم الى ان
المعصوم لا يمكنه الاتيان بالمعاصي وهو باطل والا لما استحق
مدحا اذا تقرر هذا فاعلم ان الناس اختلفوا في عصمة
الانبياء عليهم السلام فجوزت الخوارج عليهم الذنوب وعندهم
كل ذنب كفر والحشوية جوزوا الاقدام على الكبائر ومنهم من
منعها عمدا لا سهوا وجوزوا تعمد الصغاير والاشاعرة
منعوا الكبائر مطلقا من كل معصية وجوزوا الصغاير سهوا
والامامية اوجبوا العصمة مطلقا من كل معصية عمدا وسهوا
وهو الحق لوجهين الاول ما اشار اليه المصنف وتقريره
انه لو لم يكن الانبياء معصومين لانتفت فائدة البعثة
واللازم باطل فالملزوم مثله بيان الملازمة انه اذا جازت
عليهم المعصية لم يحصل الوثوق بصحة قولهم لجواز الكذب
حينئذ عليهم واذا لم يحصل الوثوق لم يحصل الانقياد لاوامرهم
ونواهيهم فتنتفي فائدة بعثتهم وهو محال الثاني لو صدر عنهم

الذنب لوجب اتباعهم لدلالة النقل على وجوب اتباعهم
لكن الاتباع في الذنب قبيح فيكون صدور الذنب
عنهم محالا وهو المطلوب قال الثالث انه معصوم من اول عمره
الى اخره لعدم انقياد القلوب الى طاعة من عهد منه في
سالف عمره انواع المعاصي من الصغائر والكبائر وما تنفر
النفس منه اقول ذهب بعض القائلين بعصمتهم فيما
نقلناه عنهم الى اختصاص ذلك بما بعد الوحي واما قبله
فمنعوا عنهم الكفر والاصرار على الذنب وقال اصحابنا
بوجوب العصمة مطلقا قبل الوحي وبعده الى اخر العمر والدليل
عليه ما ذكره المصنف وهو ظاهر واما ما ورد في الكتاب
العزيز والاخبار مما يوهم صدور الذنب عنهم فمحمول
على ترك الاولى جمعا بين ما دل العقل عليه وبين صحة النقل
مع ان جميع ذلك قد ذكرنا له وجوها ومحامل في موضعه
وعليك بمطالعة تنزيه الانبياء الذي صنفه السيد
المرتضى علم الهدى الموسوي قدس سره وغيره من الكتب ولولا
خوف الاطالة لذكرنا نبذة من ذلك قال الرابع انه يجب ان يكون
افضل اهل زمانه لقبح تقديم المفضول على الفاضل عقلا
وسمعا قال الله تعالى افمن يهدي الى الحق احق ان يتبع امن لا يهدي
الا ان يهدى فما لكم كيف تحكمون يجب اتصاف النبي بجميع الكمالات
والفضائل ويجب ان يكون في ذلك افضل واكمل من كل واحد من اهل
زمانه لانه يقبح من الحكيم الخبير ان يقدم المفضول المحتاج الى
التكميل على الفاضل المكمل عقلا وسمعا اما عقلا فظاهر فانه يقبح
في المشاهد ان يجعل مبتديا في الفقه مقدما على ابن عباس و
غيره من الفقهاء ويجعل مبتديا في المنطق مقدما على ارسطو
ومبتديا في النحو مقدما على سيبويه والخليل وكذا في كل فن
من الفنون واما سمعا فما اشار اليه سبحانه في الاية المذكورة و
غيرها الخامس يجب ان يكون منزها عن دناءة الاباء و
عهر الامهات ومن الرذائل الخلقية والعيوب الخلقية لما في ذلك
من النقص فيسقط محله من القلوب والمطلوب خلافه لما كان
المطلوب من الخلق هو الانقياد التام للنبي واقبال القلوب عليه وجب
ان يكون متصفا باوصاف المحامد من كمال العقل والذكاء و
الفطنة وعدم السهو وقوة الراي والشهامة والنجدة والعفة
والشجاعة والكرم والسخاء والجود والايثار والغيرة والرافة و
الرحمة والتواضع واللين وغير ذلك وان يكون منزها ان كل ما

العاهر الزانية الفاجرة م
لئلا يقع التنفير عنه فتسقط فائدة البعثة م
بالكسر الكف عما لا يحل ولا يجمل م
السخاء العطاء من غير سؤال

گویند چو پیغمبر رفت ز دنیا
میراث خلافت بود با عثمان
لعنت با بابکر و عمر مکن با عثمان

## فى الامامة

يوجب التنفر عنهم الامهات واما بالنسبة اليه فاما فى افعاله كا
لاكل على الطريق ومجالسة الارذال وان حالكيا كا احجا
اوز بالا امثيو ذلك من الصنايع الرذيلة واما فى اخلاقه فكا
الحقد والجهل والحسد والفظاظة و الغلظة والبخل والجبن
والمجون والحرص على الدنيا والاقبال عليها ومراعات اهلها
وما فاتهم فى المداهنة وغير ذلك من الرذايل واما فى طباعه
فكالبرص والجذام والجنون والبكم والبله والابنة لما فى ذلك
من النقص الموجب لسقوط محله من القلوب الفصل السادس
فى الامامة وفيه مباحث الاول الامامة رياسة عامة فى امور
الدين والدنيا لشخص من الاشخاص وهى واجبة عقلا لان
الامامة لطف فانا نعلم قطعا ان الناس اذا كان لهم رئيس
ينتصف للمظلوم من الظالم ويرد الظالم عن ظلمه كانوا الى الصلاح
اقرب ومن الفساد ابعد وقد تقدم ان اللطف واجب هذا
البحث وهو بحث الامامة من توابع النبوة وفروعها فالامامة
رياسة عامة فى امور الدين والدنيا لشخص انسانى فالرياسة
جنس قريب والجنس البعيد هو النسبة وكونها عامة فصل يفصلها
عن ولاية القضاة والنواب وفى الدين والدنيا بيان لمتعلقها

فانها

## فى الامامة

انها كما تكون فى الدين تكون فى الدنيا وكونها لشخص انسانى فيه
اشارة الى امرين احدهما ان مستحقها يكون شخصا معينا
معهودا من الله ورسوله لا اى شخص اتفق وثانيهما انه
لا يجوز ان يكون مستحقها اكثر من واحد فى عصر واحد وزاد
بعض الفضلاء فى التعريف بحق الاصالة وقال فى تعريفها
الامامة رياسة عامة فى الدين والدنيا لشخص انسانى بحق
الاصالة واحترز بهذا عن نائب يفوض اليه الامام عموم الولاية فان
رياسته عامة لكن ليست بالاصالة والحق ان ذلك يخرج بقيد
العموم فان النائب المذكور لا رياسة له على امامه فلا يكون
رياسته عامة ومع ذلك كله فالتعريف ينطبق على النبوة
فحينئذ يزاد فيه بحق النيابة عن النبى او بواسطة بشر اذا عرفت هذ
فاعلم ان الناس اختلفوا فى الامامة هل هى واجبة ام لا فقالت
الخوارج انها ليست واجبة مطلقا وقالت الاشاعرة والمعتزلة
بوجوبها على الخلق ثم اختلفوا فقالت الاشاعرة ذلك معلوم
سمعا وقالت المعتزلة عقلا وقالت الامامية هى واجبة عقلا
على الله تعالى وهذا هو الحق والدليل على حقيته هو ان الامامة
لطف وكل لطف واجب على الله تعالى فالامامة واجبة على الله تعالى

## الفصل السادس

اما الكبرى فقد مر بيانها واما الصغرى فهو ان اللطف كما عرفت
هو ما يقرب من الطاعة ويبعد عن المعصية وهذا المعنى حاصل
في الامامة وبيان ذلك ان من عرف عوائد الدنيا وجرب قواعد
السياسة علم ضرورة ان الناس اذا كان لهم رئيس مطاع
فيما بينهم يردع الظالم عن ظلمه وينتصف للمظلوم من
ظالمه ومع ذلك يحملهم على القواعد العقلية والوظايف الد
الدينية ويردعهم عن المفاسد الموجبة لاختلال انتظام
امور معاشهم وعن القبائح الموجبة للوبال في معادهم
بحيث يخاف كل مواخذته على ذلك كانوا مع ذلك كله الى
الصلاح اقرب ومن الفساد ابعد ولا نعني باللطف الا ذلك
فتكون الامامة لطفا وهو المطلوب واعلم ان كل ما دل على وجوب
النبوة فهو دال على وجوب الامامة اذ الامامة خلافة عن
النبوة قائمة مقامها الا في تلقي الوحي الالهي بلا واسطة وكما
ان تلك واجبة على الله في الحكمة فكذلك هذه واما الذين قالوا
بوجوبها على الخلق فقالوا يجب عليهم نصب رئيس لدفع الضرر عن انفسهم
ودفع الضرر واجب قلنا لا نزاع في كونها دافعة للضرر فتكون واجبا
انما النزاع في تفويض ذلك الى الخلق لما في ذلك من الاختلاف

## في الامامة

الواقع في تعيين الامامة فيؤدي الى الضرر المطلوب زواله فابهذا
اشتراط العصمة ووجوب النص يدفع ذلك الثاني يجب ان
يكون الامام معصوما والا تسلسل لان الحاجة الداعية الى الامام
هي ردع الظالم عن ظلمه والانتصاف للمظلوم ممن ظلمه فلو جاز
ان يكون غير معصوم افتقر الى امام اخر وتسلسل ولانه لو فعل
المعصية فان وجب الانكار عليه سقط محله من القلوب و
انتفت فائدة نصبه وان لم يجب سقط الامر بالمعروف و
النهي عن المنكر وهو محال ولانه حافظ الشرع فلا بد من عصمته
ليؤمن من الزيادة والنقصان ولقوله تعالى لا ينال عهدي الظالمين
لما ثبت وجوب الامامة شرع في تبيين الصفات التي هي
شرط في صحة الامامة فمنها العصمة وقد عرفت معناها و
اختلف في اشتراطها في الامام فاشترطها اصحابنا الاثنى
عشرية والاسماعيلية خلافا لباقي الفرق واستدل
الله على اصحابنا مذهب بوجوه انه لو لم يكن الامام معصوما
لزم عدم تناهي الائمة واللازم باطل فالملزوم مثله بيان
الملازمة انا قد بينا ان العلة الموجبة للامام هو ردع
الظالم عن ظلمه والانتصاف للمظلوم منه وحمل الرعية على ما فيه

# الفصل السادس

مسائلهم ودرء ما فيه مفاسدهم فلو كان هو غير معصوم ا
افتقر الى امام يردعه عن خطائه وننقل الكلام الى الآخر
ويلزم عدم تناهي الائمة وهو باطل الثاني لو لم يكن معصوما
لجازت المعصية عليه والفرض وقوعها وح يلزم اما انتفاء
فائدة نصبه او سقوط الامر بالمعروف والنهي عن المنكر والاول ثم
بقسميه باطل فكذا الملزوم بيان اللزوم انه اذا وقعت المعصية
منه فاما ان يجب الانكار عليه اولا فعلى الاول يلزم سقوط
محله من القلوب وان يكون مأمورا بعد ان كان امرا و
منهيا بعد ان كان ناهيا وح تنتفي الفائدة المطلوبة من نصبه
وهي تعظيم محله من القلوب والانقياد لامره ونهيه وعلى الثاني
يلزم عدم وجوب الامر بالمعروف والنهي عن المنكر وهو باطل اجماعا الثالث
انه حافظ للشرع وكل من كان كذلك وجب ان يكون معصوما اما الاول
فلان حافظ الشرع اما الكتاب او السنة او المتواترة او الاجماع او البراءة
الاصلية او القياس او خبر الواحد او الاستصحاب وكل واحد من هذه
غير صالح للحافظية اما الكتاب والسنة فلكونهما غير وافيين بكل الاحكام
مع ان لله تعالى في كل واقعة حكما يجب تحصيله واما الاجماع فلوجهين الاول
تعذره في عكس الوقايع مع ان لله تعالى فيها حكما الثاني انه على تقدير عدم

المعصوم



المعصوم لا يكون الاجماع غير مفيد لجواز الخطاء على كل واحد منهم فكذا
على الكل ولجواز الخطا على الكل اشار بقوله تعالى افان مات او قتل انقلبتم
على اعقابكم وقال عليه السلام الا لا ترجعوا بعدي كفارا فان هذا الخطاب لا يتوجه
الا الى من يجوز عليه الخطا قطعا اذ لا يبقى للانشاء لا تعليق الى السما ولعدم
جواز ذلك عليه واما البراءة الاصلية فلانه يلزم منها ارتفاع اكثر الاحكام
اذ يبقى الاصل براءة الذمة من وجوب او حرمة واما الثلاثة الباقية و
فيشترك في افادتها الظن والظن لا يغني من الحق شيئا خصوصا في العقليات
والدليل قائم على منع القياس وذلك لان مبنى شرعنا على اختلاف
المتفقات كوجوب الصوم اخر رمضان وتحريمه اول شوال واتفاق
المختلفات كوجوب الوضوء من البول والغائط واتفاق القتل خطأ
والظهار في الكفارة هذا مع ان الشارع قطع يد سارق القليل دون
غاصب الكثير وجلد بقذف الزنا واوجب فيه اربع شهادات دون الكفر
وذلك كله ينافي القياس وقد قال رسول الله تعمل هذه الامة برهة
بالكتاب وبرهة بالسنة وبرهة بالقياس فاذا فعلوا ذلك فقد ضلوا
فلم يبق ان يكون الحافظ للشرع الا الامام وهو المط وقد اشار الباري تع
بقوله ولو ردوه الى الرسول والى اولي الامر منهم لعلمه الذين يستنبطونه منهم
واما الثاني فلانه لو كان حافظا للشرع ولم يكن معصوما لما امن في الشرع

# الفصل السادس

من الزيادة والنقصان والتغيير والتبديل الرابع ان غير المعصوم ظالم ولا
شيء من الظالم بصالح للامامة فلا شيء من غير المعصوم بصالح للامامة
اما الصغرى فلان الظالم واضع للشيء في غير موضعه وغير المعصوم
كذلك واما الكبرى فلقوله تعالى لا ينال عهدي الظالمين والمراد بالعهد عهد
الامامة لدلالة الاية على ذلك     الثالث يجب ان يكون منصوصا عليه
لان العصمة من الامور الباطنة التي لا يعلمها الا الله تعالى فلا بد من نص
من يعلم عصمته عليه او ظهور معجز على يديه يدل على صدقه     هذه
اشارة الى الطريق الى تعيين الامام وقد حصل الاجماع على ان التنصيص
من الله او رسوله او امام سابق سبب مستقل في تعيين الامام وانما الخلاف
في انه هل يجب تحصيل تعيينه بسبب غير النص ام لا فمع اصحابنا الامامية
من ذلك مطلقا وقالوا لا طريق الا النص لانا قد بينا ان العصمة شرط
في الامام والعصمة امر خفي لا اطلاع لاحد عليها الا الله فلا يحصل
العلم بها في اي شخص الا باعلام عالم الغيب وذلك يحصل بامرين
احدهما اعلام المعصوم كالنبي فيخبرنا بعصمة الامام وتعيينه
ثانيهما اظهار المعجز على يده الدالة على صدقه في ادعائه الامامة وقال
اهل السنة اذا بايعت الامة شخصا غلب عندهم استعداده لها
ارصيات الامامة
واستولى بشوكته على خطط الاسلام صار اماما وقالت الزيدية كل
اريد ا
فاطمي



فاطمي عالم زاهد خرج بالسيف وادعى الامامة فهو امام والحق خلاف ذلك
لوجهين الاول ان الامامة خلافة عن الله ورسوله فلا تحصل الا بقولهما
الثاني ان اثبات الامامة بالبيعة او الدعوة يفضي الى الفتنة لاحتمال ان
تبايع كل فرقة شخصا او يدعي كل فاطمي عالم الامامة فيقع التجاذب والتحارب
الرابع الامام يجب ان يكون الامام افضل اهل زمانه لانه افضل الرعية
لما تقدم في النبي
بجلائه يكون الامام افضل اهل زمانه من تقدم
على الفاضل لو كان فيهم من هو افضل منه لزم تقديم المفضول
على الفاضل وهو قبيح عقلا وسمعا وقد تقدم بيانه
في النبوة الخامس الامام بعد رسول الله
علي ابن ابي طالب عليه السلام للنص المتواتر
من النبي صلى الله عليه واله ولقوله انه افضل
نقديمهم والفساد
النصفتم
تساوي الافضل الافضل ولاحتياج النبي اليه في المباهلة ولان الامام يجب ان يكون
معصوما ولا احد من غيره ممن ادعي له الامامة بمعصوم اجماعا فيكون هو
الامام ولانه اعلم لرجوع الصحابة في وقايعهم اليه ولم يرجع الى احد ولقوله عليه السلام
اقضاكم
علي ولانه ازهد من
غيره طلق الدنيا ثلاثا
ما وقع
من بعد النبي الامام تشرع في تعيين الامام وقد اختلف
الناس في ذلك فقال قوم الامام بعد رسول الله
العباس ابن عبد المطلب لكونه وارثه وقال
جمهور المسلمين هو ابو بكر بن ابي قحافة
باختيار الناس له وقالت الشيعة
هو علي ابن ابي طالب

## الفصل السادس

بالنص عليه من الله ورسوله وذلك هو الحق وقد استدل المصنف رحمه الله على حقيته بوجوه الاول ما نقلته الشيعة نقلا متواترا بحيث افاد العلم يقينا من قول النبي صلعم في حقه سلموا على علي بامرة المؤمنين وانت الخليفة بعدي وانت ولي كل مؤمن ومؤمنة بعدي وغير ذلك من الالفاظ الدالة على المقصود فيكون هو الامام وذلك هو المطلوب الثاني انه افضل الناس بعد رسول الله فيكون هو الامام لقبح تقديم المفضول على الفاضل اما انه افضل فلوجهين الاول انه مساو للنبي والنبي افضل فكذا مساويه والا لم يكن مساويا اما انه مساو له فلقوله تعالى في آية المباهلة وانفسنا وانفسكم والمراد بانفسنا هو علي عم لما ثبت بالنقل الصحيح ولا شك انه ليس المراد ان نفسه هي نفسه لبطلان الاتحاد فيكون المراد انه مثله ومساويه كما يقال زيد الاسد اي مثله في الشجاعة واذا كان مساويا له كان افضل وهو المطلوب الثاني ان النبي احتاج اليه في المباهلة في دعائه دون غيره من الصحابة والانساب والمحتاج اليه افضل من غيره خصوصا في هذه الواقعة العظيمة التي من قواعد النبوة وهو مساويها الثالث ان الامام يجب ان يكون معصوما ولا شيء من غيره على صحة

ادعيت

## في الامامة

ادعيت له الامامة بمعصوم فلا شيء من غيره بامام اما الصغرى فقد تقدم بيانها واما الكبرى فللاجماع على عدم عصمة العباس وابي بكر فيكون علي هو المعصوم فيكون هو الامام والا لزم اما خرق الاجماع لو اثبتناها لغيره او خلو الزمان من امام معصوم وكلاهما باطلان الرابع انه اعلم الناس بعد رسول الله فيكون هو الامام اما الاول فلوجوه الاول انه كان شديد الحدس والذكاء والحرص على التعلم ودائم المصاحبة للرسول الذي هو الكامل المطلق بعد الله وكان صلعم شديد المحبة له والحرص على تعليمه واذا اتفق هذا الشخص وجب ان يكون اعلم من كل احد بعد ذلك المعلم وهو ظاهر الثاني ان اكابر العلماء من الصحابة والتابعين كانوا يرجعون اليه في الوقايع التي تعرض لهم وياخذون بقوله ويرجعون عن اجتهادهم وذلك بين في كتب التواريخ والسير الثالث ان ارباب الفنون في العلوم كلها يرجعون اليه فان اصحاب التفسير ياخذون بقول ابن عباس وهو احد تلامذته حتى قال انه شرح لي في باء بسم الله الرحمن الرحيم من اول الليل الى آخره وارباب علم الكلام يرجعون اليه اما المعتزلة فيرجعون الى ابي علي الجبائي فهو يرجعونه العلم اليها ثم ابن محمد بن الحنفية وهو

# الفصل السادس

رجع الى ابيه واما الاشاعرة فانهم يرجعون الى ابي الحسن الاشعري
وهو تلميذ ابي علي الجبائي واما الامامية فرجوعهم اليه ظاهر
ولو لم يكن الا كلامه في نهج البلاغة وغيره الذي قرر فيه المباحث
الكلامية الالهية في التوحيد والعدل والقضاء والقدر وكيفية
السلوك ومراتب المعارف الحقيقية وقواعد الخطابة وقوانين
الفصاحة والبلاغة وغير ذلك من الفنون لكان في غنية
المعتبر وعبرة للمتفكر واما ابواب الفقه فرجوع رؤساء المجتهدين
المجتهدين من الفرق اليه تلامذة ستمر وقضاياه والقضايا
العجيبة في الفقه مذكورة في مواضعها كحكمه في قضية الحالفة
انه لا يحل فيه نصيبه وحكمه في قضية صاحب الارغفة و
غير ذلك الرابع قول النبي في حقه اقضاكم علي ومعلوم ان القضا
يحتاج الى العلوم كثيرة فيكون محيطا بها الخامس قوله لو ثنيت
لي الوسادة لجلست عليها لحكمت بين اهل التورية بتوريتهم
وبين اهل الانجيل بانجيلهم وبين اهل الزبور بزبورهم وبين
اهل الفرقان بفرقانهم والله ما من اية نزلت في ليل او نهار او
سهل او جبل الا وانا اعلم فيمن نزلت وفي اي شيء نزلت وذلك
على احاطته بجميع العلوم الالهية واذا كان اعلم كان متعينا

للامامة

## في الامامة

للامامة وهو المطلوب السادس انه ازهد الناس بعد رسول الله فيكون هو
الامام لان الازهد افضل اما انه ازهد فناهيك في ذلك تصفح كلامه
في الزهد والمواعظ والاوامر والزواجر والاعراض عن الدنيا وظهور
اثار ذلك عنه حتى طلق الدنيا ثلاثا واعرض عن مستلذاتها في
الماكل والملبس ولم يعرف احد له ونيته في فعل دنيوي حتى
انه كان يختم اوعية خبزه فقيل له في ذلك فقال اخاف ان يضع
احد فيه ادما ويكفيك في زهده انه اثر بقوته وقوت
عياله المسكين واليتيم والاسير حتى نزل في ذلك قرآن دال على فضله
وعصمته والادلة في ذلك لا تحصى كثرة الدالة على امامته على
اكثر من ان تحصى حتى ان المصنف وضع كتابا في الامامة وسماه كتاب
الالفين ذكر فيه الفي دليل على امامته وصنف في هذا الفن
جماعة من العلماء مصنفات كثيرة لا يمكن حصرها ولنذكر هنا
جملة من ذلك تشريفا وتيمنا بذكر فضائله صلوات الله وسلامه
عليه وآله الاخيار الابرار الاطهار وهي وجوه الاول قوله انما
وليكم الله ورسوله والذين امنوا الذين يقيمون الصلوة ويؤتون الزكوة
وهم راكعون وذلك يتوقف على مقدمات الاولى ان انما للحصر
بالنقل من اهل اللغة قال الشاعر انا الذائد الحامي الذمار

واعنا د بلا فع من احسابهم انا او صلى فلوم تكن الحرلما تم افتخاره الثانية
ان المراد بالولى اما الاولى بالتصرف او الناصر اذ غيرهما من معانيه غير
صالح هنا قطعا لكن الثاني بط لعدم اختصاص النصرة بالمذكور فتعين
المعنى الاول الثالثة ان الخطاب للمومنين لان قبله بلا فصل يا ايها
الذين امنوا من يرتد منكم عن دينه الاية ثم قال انما وليكم الله ورسوله
والذين امنوا فيكون الضمير عائدا اليهم حقيقة الرابعة ان المراد
بالذين امنوا في الاية هو بعض المومنين لوجهين الاول انه لولا
ذلك لكان واحد وليا لنفسه بالمعنى المذكور وهو بط الثاني
انه نعتهم وخصصهم بوصف غير حاصل للكل وهو ايتاء الزكوة حال
الركوع اذ الجملة هنا حالية الخامس ان المراد بذلك البعض هو علي
ابن ابي طالب للنقل الصحيح واتفاق اكثر المفسرين على انه كان يصلي
فسأله سائل فاعطاه خاتمه راكعا فاذا كان هو اولى بالتصرف فينا
تعين ان يكون هو الامام لانا لا نعني بالامام الا ذلك الثاني انه نقل
نقلا متواترا ان النبي لما رجع من حجة الوداع امرهم بالنزول
بغدير خم وقت الظهر ووضعت له الاحمال شبه المنبر وخطب
الناس واستدعى عليا ورفع بيده وقال ايها الناس الست
اولى منكم بانفسكم قالوا بلى يا رسول الله فقال من كنت مولاه

فعلى

فعلى مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل
من خذله وادر الحق معه كيف ما دار ويكرر ذلك عليهم والمراد
بالمولى هو الاولى لان ذلك الخبر يدل على ذلك وهو قوله الست
اولى بكم ولقوله تعالى في حق الكفار ماواكم النار هي مولاكم اي اولى بكم وايضا
فان غيرها من معانيه غير جائز هنا كالجار والمعتق والحليف
وابن العم لاستحالة ان يقوم النبي في ذلك الوقت الشديد الحر ويجمع
الناس ويخبرهم باشياء لا مزيد فائدة فيها بان يقول من كنت
جاره او معتقه او ابن عمه فعلي كذلك واذا كان علي هو الاولى بنا
منا فيكون هو الامام الثالث قوله متواترا انه قال لعلي انت
مني بمنزلة هرون من موسى واستثنى النبوة ومن جملة منازل هرون
انه كان خليفة له لكنه توفي قبله وعلي عاش بعد رسول
الله فيكون خلافته ثابتة له اذ لا موجب لزوالها الرابع قوله
يا ايها الذين امنوا اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولي الامر منكم
فالمراد باولي الامر منكم اما من علمت عصمته اولا والثاني بط
لاستحالة ان يامر الله تعالى بالطاعة المطلقة لمن يجوز عليه الخطا
فتعين الاول فيكون هو علي ابن ابي طالب الا فيه وفي اولاده عليهم السلام
اذ لم تدع العصمة فيكون هو المقصود

وهو الملك وهذا الاسناد لا بعينه جاز في قوله تعالى يا ايها الذين امنوا
اتقوا الله وكونوا مع الصادقين الخامس انه ادعى الامامة فظاهر
مشهور في كتب السير والتواريخ حكاية اقواله وشكايته وما صار به
حتى انه لما عرف تمادي لهم عنه قعد في بيته واشتغل بجمع كتاب
ربه فطلبوه للبيعة فامتنع فاضرموا في بيته النار واخرجوه
مقهورا ويكفيك في الوقوف على شكايته في هذا المعنى خطبته
الموسومة بالشقشقية في نهج البلاغة واما ظهور المعجز فكثير
قلع باب خيبر ومنها مخاطبة الثعبان على منبر الكوفة و
منها قلعه الصخرة العظيمة عن فم القليب لما عجز العسكر
عن قلعها ومنها رد الشمس حتى عادت الى موضعها في الفلك
وغير ذلك مما لا يحصى كثرة واما ان كل من كان كذلك فهو صادق
لما تقدم في النبوة السادس ان النبي اما ان يكون قد نص على
امام اولا والثاني باطل لوجهين الاول ان النص على امام واجب
تكميلا للدين وتعيينا لحافظه فلو اخل به رسول الله لزم اخلاله
بالواجب الثاني انه لما كانت شفقته وعطفه بالمكلفين
في غاية لمصالحهم حتى علمهم مواقع الاستنجاء والجنابة
وغير ذلك مما لا نسبة له في المصلحة الى الامامة يستحيل في حكمته

وعصمته

[Margin: وطلب الحجر على عليه وكلا من كان كذلك فهو صادق في دعواه الامامة اذ من الامامة ع]

وعصمته ان لا يعين لهم من يرجعون اليه في وقايعهم وسد
من ايهم ومنها الفتهم فتعين الاول ولم يدع النص لغير علي وابي بكر
فيتعين ان يكون المنصوص عليه اما عليا او ابا بكر والثاني باطل
فتعين الاول اما بطلان الثاني فلوجوه الاول انه لو كان منصوصا
عليه لكان توقف الامر على البيعة معصية قادحة في امامته الثاني
انها لو كانت منصوصا عليها لذكرت ذلك وادعاه في حال بيعته
[illegible]
او بعدها او قبلها اذ لا عذر بعد مروره لكنها لم تدع ذلك
فلم يكن منصوصا عليه الثالث انها لو كان منصوصا عليه لكان
استقالة من الخلافة في قوله اقيلوني لست بخيركم وعلي
فيكم خيرة من اعظم المعاصي اذ هو رد على الله ورسوله فيكون
فاسقا بامامته الرابع منصوصا عليه لما شك عند موته في
استحقاقه الامامة لكن شك حيث قال ليتني كنت سألت رسول
الله هل للانصار في هذا الامر حق ام لا الخامس انه لو كان منصوصا
عليه لما امره رسول الله بالخروج مع جيش اسامة لانه كان
عليلا وقد نعيت اليه نفسه حتى قال نعيت الي نفسي ويوشك
ان اقبض لانه كان جبرئيل يعارضني القرآن في كل سنة مرة
وانه عارضني به السنة مرتين فلو كان والحالة هذه هو

[Margin: illegible Persian note]

انه لو كان هو

[Margin: illegible diagonal note]

ابو بكر لامره بالقتال عنده لكنه حيث على ضربة الكل ولعن المخلف
وانكر عليه لما تخلف منهم السادس انه لا واحد من غير علي
ابن ابي طالب من الجماعة الذين ادعيت لهم الامامة بصالح لها
فتعين هو عليه السلام اما الاول فلانهم كانوا ظالمة لتقدم
كفرهم فلا ينالهم عهد الامامة لقوله تعالى ولا ينال عهدي الظالمين

ثم من بعده ولده الحسن ثم الحسين ثم علي ثم محمد ثم
جعفر ثم موسى ثم علي ثم محمد ثم علي ثم الحسن ثم محمد ابن الحسن صاحب
الزمان عليهم السلام بنص كل سابق منهم على لاحقه وبالادلة السابقة

لما فرغ من اثبات امامة امير المؤمنين علي ابن ابي طالب
عليه السلام شرع في اثبات امامة الائمة القائمين بالامر بعده
والدليل على ذلك من وجوه الاول النص الجلي عليهم فمن ذلك قوله صلعم
للحسين ع هذا ولدي امام ابن الامام اخو امام ابو ائمة تسعة
تاسعهم قائمهم افضلهم ومن ذلك ما رواه جابر ابن عبد الله
الانصاري قال لما نزل قوله تعالى يا ايها الذين آمنوا اطيعوا الله
واطيعوا الرسول واولي الامر منكم قلت يا رسول الله عرفنا
الله فاطعناه وعرفناك فاطعناك فمن اولو الامر الذين
امر الله بطاعتهم فقال هم خلفائي يا جابر واولياء الامر
جانشين ع

بعدي اولهم اخي علي ثم من بعده ولده الحسن ثم الحسين ثم علي ابن الحسين
ثم محمد ابن علي وستدركه يا جابر فاذا ادركته فاقرأه مني السلام
ثم جعفر ابن محمد ثم موسى ابن جعفر ثم علي ابن علي ابن موسى الرضى
ثم محمد تقي ثم علي ابن محمد ثم الحسن ابن علي ثم محمد ابن الحسن يملأ
الارض قسطا وعدلا كما ملئت ظلما وجورا ومن ذلك ما روي
عنه قال ان الله تعالى اختار من الايام يوم الجمعة ومن الشهور
شهر رمضان ومن الليالي ليلة القدر التي هي خير من الف شهر
واختار من الناس الانبياء واختار من الانبياء الرسل واختار
من الرسل واختار مني عليا واختار من علي الحسن والحسين
واختار من الحسين الاوصياء وهم تسعة من ولده ينفون
عن هذا الدين تحريف الضالين وانتحال المبطلين وتاويل الجاهلين
الثاني النص المتواتر من كل واحد منهم على لاحقه وذلك كثير
لا يحصى نقلته الامامية على اختلاف طبقاتهم الثالث يجب ان
يكون معصوما ولا شي من غيرهم بمعصوم فلا شي من غيرهم بامام
اما الاول فقد مر بيانه واما الثاني فبالاجماع انه لم يدع العصمة
في احد الا فيهم في زمان كل واحد منهم فيكونوا هم الائمة فيما نحن
كما تقدم الرابع انهم كانوا افضل من كل واحد من اهل زمانهم

الكرمارا زخلوت نابود مبسكند تا بجلوه كاه وجود
بارد كجه چه از لوم هلاك رو ريع ليم زبر بيده خاك
هم توانه بامركن فيكون كار را از لحد بيرون
ولقد علمتم النشأة الاولى فلولا تذكرون

وذلك معلوم في كتب السير والتواريخ فيكون الائمة لقبح تقديم المفضول
على الفاضل الا ان كل واحد منهما ادعى الامامة وظهر المعجز
على يده فيكون اماما وبيان ذلك قد تقدم ومعجزاتهم قد
نقلتها الامامية في كتبهم وغيرهم بذلك في كتاب خرائج الجرائح
للراوندي وغيره من الكتب في هذا الفن فانه الامام الثاني
عشر حي موجود من حين ولادته وهي سنة ست وخمسين
ومائتين الى آخر زمان التكليف لان كل زمان لا بد من امام
معصوم لعموم الادلة وغيره ليس بمعصوم فيكون هو الامام
واما استبعاد بقاء مثله فباطل لان ذلك ممكن خصوصا
وقد وقع في الازمنة السالفة في حق السعداء والاشقياء
ما رواه زيد بن عمرو عليه السلام واما سبب اختفائه فاما
المصلحة استاثر الله بعلمها او لكثرة العدو وقلة الناصر
لان حكمته ... وعصمته ... لا يجوز معهما منع اللطف فيكون
من الغير المعاند وذلك هو المطلوب اللهم عجل فرجه وانا
... وجعلنا من اعوانه واتباعه وارزقنا طاعته و
رضاه واعصمنا من مخالفته وسخطه بحق الحق والقائل
بالصدق الفصل السابع في المعاد اتفق المسلمون كافة



على وجوب المعاد البدني ولانه لولاه لقبح التكليف ولانه ممكن و
الصادق عليه السلام اخبر بثبوته فيكون حقا وللآيات الدالة عليه وللانكار
على جاحده المعاد زمان العود ومكانه والمراد هنا هو الوجود
الثاني للاجسام واعادتها بعد موتها وتفرقها وهو حق واقع
خلافا للحكماء والدليل على ذلك من وجوه الاول اجماع المسلمين
على ذلك من غير نكير بينهم فيه واجماعهم حجة الثاني انه لو لم
يكن المعاد حقا لقبح التكليف والتالي باطل فالمقدم مثله بيان
الشرطية ان التكليف مشقة مستلزمة للتعويض عنها فان
المشقة من غير عوض ظلم وذلك العوض ليس بحاصل في زمان
التكليف فلا بد من دار اخرى يحصل فيها الجزاء على الاعمال
والا لكان التكليف ظلما وهو قبيح تعالى الله عنه الثالث ان
حشر الاجسام ممكن والصادق قد اخبر بوقوعه فيكون حقا اما امكانه
فلان اجزاء الميت قابلة للجمع وافاضة الحياة عليها والا لما
اتصفت بها من قبل والله تعالى عالم باجزاء كل شخص لما تقدم
من انه عالم بكل المعلومات وقادر على جمعها لان ذلك ممكن
والله تعالى قادر على كل الممكنات فثبت ان احياء الاجسام

ممكن واما ان الصادق اخبر بوقوع ذلك فلانه ثبت بالتواتر ان
النبي ص كان يثبت المعاد البدني ويقول به فيكون حقاً وهو لفظ القرآن
دلالة القرآن على ثبوته والانكار على جاحده فيكون حقاً اما
الاول فالايات الدالة على كثيرة نحو قوله تعالى وضرب لنا مثلاً و
نسي خلقه قال من يحيي العظام وهي رميم قل يحييها الذي
انشأها اول مرة وهو بكل خلق عليم وغير ذلك وكل من
له عوض او عليه عوض يجب بعثه عقلاً وغيره يجب اعادته
سمعاً الذي يجب اعادته على قسمين احدهما يجب على الله عقلاً و
سمعاً وهو كل من له حق من ثواب او عوض لايصال حقه اليه
وكل من عليه حق من عقاب او عوض لاخذ الحق منه وثانيهما
من ليس له حق ولا عليه حق من باقي الاشخاص الانسانية كانت
او غيرها من الحيوانات الانسية والوحشية فان الله يجب اعادته سمعاً
دلالة القرآن والاخبار
المتواترة عليه فيجب
الاقرار بها بما جاء به النبي ص من ذلك القرآن
والميزان وانطاق الجوارح وتطاير الكتب
لامكانها وقد اخبر الصادق بوقوعها
فيجب الاعتراف بها لما ثبت من
نبينا محمد وعصمته ثبت انه صادق
فيما اخبر به من امور كان
سابقاً على زمانه كاخباره عن الانبياء السابقين وامهم والقرون

الماضية وغيرها ممن في زمانه كاخباره بوجوب الواجب وتحريم الا
المحرمات وندب المندوبات وانفق على الائمة المعصومين وغير
ذلك من الاخبار او بعد زمانه فاما في دار التكليف كقوله لعلي ع
ستقاتل بعدي الناكثون والقاسطون والمارقون او بعد
التكليف كاحوال الموت وما بعده من ذلك عذاب القبر والصراط
[illegible]
والميزان والحساب وانطاق الجوارح وتطاير الكتب واحوال
القيمة وكيفية حشر الاجسام واحوال المكلفين في البعث
فيجب الاقرار بذلك اجمع والتصديق به لان ذلك كله امر
ممكن لا استحالة فيه وقد اخبر الصادق بوقوعه فيكون
حقاً ومن ذلك الثواب والعقاب وتفاصيلهما المنقولة
من جهة الشرع صلوات الله على الصادع به بريئات
من جملة ما جاء به النبي ص الثواب والعقاب وقد اختلف
في انهما معلومان عقلاً ام سمعاً اما الاشاعرة فقد قالوا
انه سمعاً واما المعتزلة فقال بعضهم ان الثواب سمعي اذ
لا يناسب الطاعات ولا يكافئ ما حصل عنه من النعم
العظيمة فلا يستحق عليه شيئاً في مقابلتها وهو مذهب
البلخي وقال معتزلة البصرة انه عقلي لاقتضاء التكليف ذلك

فلقوله تعالى جزاء بما كنتم تعملون واوجبت المعتزلة العقاب

للكافر وصاحب الكبيرة حتما وقد تقدم ذلك في من مذهبنا

ما يدل على وجوب الثواب عقلا واما العقاب فهو وان اشتمل

على اللطفية لكن لا الجزم بوقوعه في غير الكافر الذي يموت

على كفره وههنا فوائد الاول يستحق الثواب والمدح بفعل

الواجب والمندوب وبفعل ضد القبيح والاخلال به بشرط

ان يفعل الواجب لوجوبه او لوجه وجوبه والمندوب كذلك

وكذا فعل ضد القبيح والاخلال به لقبحه لا لامر اخر غير ذلك

ويستحق العقاب والذم بفعل القبيح والاخلال بالواجب الثانية

يجب دوام الثواب والعقاب للمستحق مطلقا كما في حق من يموت

على ايمانه او من يموت على كفره وكذا دوام المدح والذم على

ما يستحقان به لحصول نقيض كل واحد منهما ولو لم يكن دائما

لكان منقطعا اذا واسطة بينهما ويجبان ياوخذا الصبيين من

هذا النظر الصدق ولما لم يحصل مفهومهما ويجب اقتران الثواب

بالتعظيم والعقاب بالاهانة لان فاعل الطاعة يستحق التعظيم

مطلقا وفاعل المعصية يستحق الاهانة الثالثة استحقاق الثواب

يجب توقفه على شرط اذ لولا ذلك لكان اهانته بالله مع

جهله بالنبي مستحقا له وهو باطل فاذا هو مشروط بالموافاة

لقوله

لقوله تعالى لئن اشركت ليحبطن عملك وقوله تعالى ومن يرتدد منكم عن دينه فيمت وهو

كافر فاولئك حبطت اعمالهم في الدنيا والاخرة واولئك اصحاب النار

هم فيها خالدون الرابعة الذين امنوا ولم يلبسوا ايمانهم بظلم اولئك

يستحقون الثواب الدائم مطلقا والذين كفروا وماتوا وهم كفار اولئك

يستحقون العقاب الدائم مطلقا

والذي امن وخلط عملا صالحا و

اخر سيئا فان كان الثاني صغيرا او ذلك في معفوا

اجماعا وان كان كبيرا فاما ان يوافي بالتوبة

فهو من اهل الثواب مطلقا اجماعا وان لا

فوافى بها فاما انه يستحق ثواب ايمانه اولا

والثاني باطل لاستلزامه ما ينافي

لقوله تعالى فمن يعمل مثقال

ذرة خيرا يره فتعين الاول فاما ان يثاب ثم يعاقب فهو باطل

بالاجماع على ان من دخل الجنة لا يخرج منها فيلزم بطلان

العقاب او يعاقب ثم يثاب وهو المطلوب لقوله عليه السلام في

حق

هولاء يخرجون

من النار وهم كالحمم والفحم فيراهم اهل

الجنة فيقولون هولاء الجهنميون فيؤمر بهم

فيغمسون في عين الحيوان فيخرجون وجوههم

كالبدر في ليلة تمامه واما الايات الدالة

على عقاب العصاة وخلودهم في النار فالمراد

بالخلود هو المكث الطويل واستعماله

بهذا المعنى كثير فالمراد

بالعصاة

العصاة الكاملون في فجورهم وعصيانهم الكفار بدليل

قوله اولئك هم الكفرة الفجرة توفيقا بينه وبين الايات الدالة

على اختصاص العقاب بالكفار مثل قوله تعالى ان الخزي اليوم والسوء
على الكافرين وغير ذلك من الايات المناسبة اعلم ان صاحب الكبيرة
انما يعاقب اذا لم يحصل له احد امرين الاول عفو الله فانه
عفو مرجو التوقع خصوصا وقد وعد به في قوله تعالى ويعفو
عن السيئات ويعفو عن كثير ان الله لا يغفر ان يشرك به ويغفر
ما دون ذلك لمن يشاء وان ربك لذو مغفرة للناس على ظلمهم
فخلف الوعد غير مستحسن من الجواد المطلق ولتمدحه انه عفو
رحيم وذلك ليس متوجها الى الصغائر والكبائر بعد التوبة بالاجماع
للاجماع على سقوط العقاب فيهما فلا فائدة في العفو فتعين
ان يكون لاهل الكبائر قبل التوبة وذلك هو المطلوب الثاني شفاعة
سيد نا رسول الله صلى الله عليه وآله فان شفاعته متوقعة بل واقعة
لقوله تعالى واستغفر لذنبك وللمؤمنين والمؤمنات وصاحب
الكبيرة مؤمن لتصديقه بالله ورسوله واقراره بكل ما جاء به
النبي ص وذلك هو الايمان اذ الايمان في اللغة التصديق فهو هنا كذلك
وليست الاعمال الصالحة جزء منه لعطفها عليه المقتضي لمغايرتها
له واذا امر النبي بالاستغفار لم يتركه لعصمته واستغفاره
مقبول تحصيلا لمرضاته لقوله تعالى ولسوف يعطيك ربك فترضى

هذ

هذا مع قوله ادخرت شفاعتي لاهل الكبائر من امتي واعلم ان
مذهبنا يقتضي ان ائمتنا عليهم السلام لهم الشفاعة في عصاة
شيعتهم كما هو لرسول الله من غير فرق لاخبارهم بذلك مع عصمتهم
النافية للكذب عنهم السادسة يجب الاقرار والتصديق
باحوال القيمة واوضاعها وكيفية الحساب وخروج الناس من قبورهم
عراة حفاة ويكون كل نفس معها سائق وشهيد واحوال الناس
في الجنة وتباين طبقاتهم وكيفية نعيمها من الماكل والملبس
والمشرب والمنكح وغير ذلك مما لا عين رات ولا اذن سمعت ولا
خطر على قلب بشر وكذا احوال النار وكيفية العقاب فيها وانواع
الاصفا
علما وقد ورد بذلك
من الايات والاخبار الصحيحة فيجب
عليه السلام لان ذلك تصديق اخبر به القرآن
مع عدم استحالته في العقل فيكون حقا وهو
المطلوب ويجب التوبة والرد
على فعل القبيح في الماضي والترك
في الحال والعزم على عدم المعاودة ابدا
في الاستقبال مع وجوبها لوجود التي
اجماعا ما على طرفيه ولا خلود بالاجر
فلدلالة السمع على وجوبها ولكونها دافعة للضرر ودفع الضرر
ان كان مظنونا واجب والندم على القبيح لكونه قبيحا لا لخوف النار
ولا لدفع الضرر عن نفسه والا لم تكن توبة ثم اعلم ان الذنب
اما في حقه تعالى او في حق ادمي فان كان في حقه تعالى فاما

من فعل القبيح فيكفي فيه الندم والعزم على ترك المعاودة او من اخلال
بواجب فاما ان يكون وقته باقيا فياتي به فذلك هو التوبة منه
او خرج وقته فاما ان يسقط بخروج وقته كصلاة العيد فيكفي
فيها الندم والعزم او لا يسقط فيجب قضاؤه وان كان في حق ادمي
فاما ان يكون اضلالا في دين بفتوى مخطاء فالتوبة منه ارشاده
اعلامه بالخطاء او ظلما لحق من الحقوق والتوبة منه ايصاله اليه
او الى وارثه او الاستيهاب وان تعذر عليه ذلك فيجب العزم عليه
والامر بالمعروف والنهي عن المنكر يشترط ان يعلم الامر والناهي بكون
المعروف معروفا والمنكر منكرا وان يكونا مما يتوقعان لان الامر
والنهي بالماضي منه عبث وتجويز التاثير والامن من الضرر
الامر طلب الفعل من الغير على جهة الاستعلاء والنهي طلب ترك
الفعل على جهة الاستعلاء ايضا والمعروف كل فعل حسن اختص
بوصف زائد على حسنه والمنكر هو القبيح فاذا تقرر هذا فهنا
بحثان الاول اتفق العلماء على وجوب الامر بالمعروف الواجب
والنهي عن المنكر الواجب واختلفوا بعد ذلك في مقامين الاول
هل وجوبهما عقلي او سمعي فقال الشيخ الطوسي بالاول والسيد
المرتضى بالثاني واختاره المصنف واحتج الشيخ بانهما لطفان

في حق

في حق فعل الواجب وترك القبيح فيجبان عقلا قيل عليه ان الوجوب
العقلي له غير مختص باحد فيجبان عليه وهو باطل لانه لو فعلهما
لزم ان يرتفع كل قبيح ويقع كل واجب لان الامر هو الحمل على
الشيء والنهي هو المنع عنه لكن الواقع خلافه فان لم يفعلهما لزم
اخلاله بالواجب لكنه حكيم وفي هذا الايراد نظر واما الدلائل
السمعية على وجوبهما فكثيرة المقام الثاني هل هما واجبان على
الاعيان والكفاية فقال الشيخ بالاول والسيد المرتضى بالثاني
احتج الشيخ بعموم الوجوب من غير اختصاص وبقوله تعالى كنتم
خير امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن
المنكر واحتج السيد المرتضى بان المقصود وقوع الواجب و
ارتفاع القبيح فمن قام به كفى عن الاخر في الامتثال وبقوله
تعالى ولتكن منكم امة يدعون الى الخير ويامرون بالمعروف
وينهون عن المنكر البحث الثاني في شرايط وجوبهما وذكر
المصنف هاهنا اربعا الاول علم الامر والناهي بكون المعروف
معروفا والمنكر منكرا اذ لولا ذلك لامر بما ليس بمعروف ونهى
عما ليس بمنكر الثانية كونهما مما يتوقعان في المستقبل فان
الامر بالماضي والنهي عنه عبث والعبث قبيح الثالثة ان يكون

الامر والناهي عندهما نخوبيناتي امره ونهيه فانه اذا تحقق عنده

اوغلب على ظنه عدم ذلك ارتفع الوجوب التابعة امن

الامر فالناهي من الضرر الحاصل بسبب الامر والنهي اما

اليهما او الى احد من المسلمين فانه اذا غلب عنده حصول

ذلك ارتفع الوجوب ايضا ويجبان بالقلب واللسان واليد

ولا ينتقل الى الاصعب مع انجاع الاسهل وهذا ما اتفقنا

لي تمسه وكتابته واتفق لي جمعه وترتيبه هذا مع

صغر باعي وقصر ذراعي مع حصول الاسفار وتشويش

الافكار ولكن الرجاء من كرمه تعالى ان ينفع به كما نفع باصله

وان يجعله خالصا لوجهه انه سميع مجيب فالحمد لله رب

العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد واله

اجمعين الطاهرين عليهم

السلام تمام شد

قد فرغ من تسويد هذه الرسالة الشريفة في يوم الاثنين في

شهر محرم الحرام على يد اقل العباد محمد علي ابن كربلائي قاسم

دوزاري الملقب ... في سنه هزار و دويست شصت و دو

هر كه اين رساله مستفيض كرد كاتب را از دعا فراموش نكند

سنه ١٢٦٢

الايمان نصفان نصف صبر ونصف شكر

نفس اماره بخل و حرص و جهل و كبر و شهوت و حسد و غضب نفس لوامه

لئيم و تكبر و عجب و عشرت و تمنا و حرص نفس ملهمه سخاوت و قناعت و علم و عمل

و تواضع و توبه و صبر و تحمل نفس مطمئنه تجرد و عبادت و شكر و رضا نفس مرضيه

خلق و لطف و تقرب و مكر و صفا و صدق تام قال النبي صلى الله عليه واله من قطع

الثوب يوم الاحد اصابه الغم ولم يكن له مباركا من قطع الثوب يوم الاثنين يكون

مباركا ومن قطع الثوب يوم الثلثاء حرق او فيه سارق او يغرق ومن قطع الثوب

يوم الاربعاء رزق البهائم الكثير بغير تعب ومن قطع الثوب يوم الخميس رزق العلم

ومن قطع الثوب يوم الجمعة طول الله عمره ومن قطع الثوب يوم السبت يكون مريضا ما دام

الثوب باقي في بدنه ...

فحدیث القدسی ... علینا وان
دخل الجنة من اطاع علیا وان عصانی
ودخل النار من عصاه
عشق ... زیرا سال چهار ... از ... تمام

شفقت ... واجب ... است ... نوفق ... باعتقاد ... دوام الف ...
بر آن ... لعنت ... خدا ... اعتقاد ... سیکنم

والمسجد الحرام ظاواحدة ماة الف وکذ زوائده
والنبوی عشر الاف کتابه الحق فی الاطرف

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین بسم الله خیر الاسماء ورب الارض والسماء در بالای کاغذ
بنویسد الحمد لله الذی احل النکاح والمهور وندب البر وحرم الزنا و
الفجور واوعد علیه وصلی الله علی محمد واله الطاهرین عاقدوه اهل الفلاح
بالمساء والصباح وبعد منظور از تحریر این سطور بیمنت مسطور وبلبت
از تنسیق این کلمات خجسته دستور وابیات حزینت منظور وترقیم این اساطیر
لایحة التفود النظار بر شرعیة القواعد والمبانی آن است که در بهترین
وقتی از اوقات وخوشترین ساعتی از ساعات نظر عظیم بن صدق مشحون
بو فا تعرفون وانکحوا الایامی من عبادکم ولسانکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله
من فضله والله واسع علیم وبه حدیث صحیح جناب مستطاب نبوی تناکحوا تناسلوا
تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط والیه حدیث احسن
النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی عالیجناب معلی القاب فلان ولد
فلان

حیث اللقوب ان کان

از دو رکار دو ... جان رسید ... جانبازی ... روزکار ... بعد
جان می ... شوم ... آرزو ... سوم
... وصل ... رسیدن ... مشکل ...

محمد ... محمد محمد محمد محمد محمد محمد

... سوم
... ته ...
... اصل ...
... کاری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا حد بی اندازه سزاوار کریمی است که چمن بدن را به آب روان پرورده و حسن
مظهر عشق و عشق را از نور حسن کرده و درود نامعدود معتمدی را روا است که
عقل را علم او پیرایه و علم را عقل او سرمایه است معتکف زاویه عجز داند که
فضول خاکسار از محرمان سلاسل حکایت و محو شورش مبانه روایت چنین
یاد دارد که در قصبه در کنار نهاد سلطان روح نام در تمام فضیلت تمام مولدش
عالم لاهوت و منزلش فضای جبروت روزی بسرش هوای سفری افتاد و قدم
بعالم ناسوت گذاشت و بازار دیده بدن نامش و حاره از هفت کشور و هفت اندامش
مالکان آن مملکت و خدمت چار برادر یکباره خون صفرا و سودا و بلغم
در مخالفت بدیع الاثر که در موافقت عدیم الانفکاک که در تعدد ارکان مذکور
و در تناقض باضداد مشهور مخالطه ایشان وجود را سبب و بسبب مخالطه
اخلاط بالغ لقب با تمام این چهار کاردان چهار جدار رواق از فواید شان عالی
معمور تلخ شیرین شور حاصل این چهار خاصیت حرارت بیرون
رطوبت برودت یبوست از تعرف این چهار طبیعت عجب به حفظ مزاج
نام منسوب روح را دیار بدن پسند افتاد و دل بمبالغت مزاج نهاد نام

منسوب

منسوب روح را به دیار بدن پسند افتاد و دل بمبالغت مزاج نهاد از وقوع این
پیوند ایل و ساعتی فرزندی شد صحت نام بلطافت نادره ایام روح بوجود
و صحت فرزند دلشاد و بصحبت ایشان مایل شد پس بموافقت مزاج ممالک بدن را بگردید و در
سر شهر معتبر دید اول که در بقلعه دماغ انداخت و آن را بنور حضور بیاراست منور د
مشرف ساخت بقعه دید از معایب دور و در محله او ده منزل دور هم مترصد
اجرای احکام و همه منتظر انجام مهام اول سامعه منهی صفات مقرر باحوال و
اصوات دوم باصره روشن روان موکل بر تشخیص اشکال و الوان سیم شامه
مشام دوست که ادراک نسایم مخصوص اوست چهارم ذائقه ذوق پرست
که در ادراک ... پنجم لامسه ملک نام مدرک کیفیت اجسام ششم حس مشترک
که صور محسوسات باو عرضه شود و از او بنظر خیال رود هفتم خیال که هرچه از حس
باو سپارد او در محافظت آن دقیقه نامرعی نگذارد هشتم متصرفه که هرچه از
حس مشترک رود بخیال او کمانه در وقوع آن نگذارد نهم وهم که تمیز نفع
و ضرر کند و فرق میانه موافقت و مخالفت نهد دهم حافظه که آنچه وهم درک کرده
تمیز بر زد او بخزانه حفظ اندازد چون روح نظاره قلعه دماغ نمود و کارکنان
آن را استمالت داد و رغبت فرمود از آنجا که در به جگر افکند شهری دید بغایت
دلپسند داشت کس در فضا آن دیار به رسم خدمت صاحب اختیار اول
غاذیه که غذا بهمه اشخاص رساند و در تحقق بدل ما یتحلل از او ستانند دوم
نامیه که حرارت را زیاد کند و طبیعت در محل تخیل صورت بر واحدی دکند سیم

مولده که مواد احداث ملکرا از او بود وسیع در مبادی اخوان بیشتر ملکرا او غاذیه چهارم
مصورّه که طرح اوضاع ملکرا او کند و هر صورت دلکش از او رتبت ظهور
یابد پنجم جاذبه که آنچه ملکرا باید طبیعت به او فرماید ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی آورد
او در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که هر چه در ماسکه باید طبخ آن شایسته هشتم دافعه
که چون صاف آن بجگر واصل شود ورود آن بسواد زایل شود چون روح ملکرا بدین دلگرمی
گشت از آن جاه بشهر دل گذشت دل را شهری وسیع پر نزهت دید و از کل شهرها بهجت بخشی
تن در آن منزل ساخته و طرح اقامت انداخته اول امید که طالب منزل آرمیده دوم خوف
که از دام امانت برماند سیم محرکه محبت که محرک سلسله الفت است چهارم عداوت
که مظهر آثار غیرتست پنجم فرح که منشأ نشاط و سرورست ششم غم که مورث جهل
و ملالت است روح از شهر دل مرغوب افتاد و در آن همه شهرها بهتر بعمارت او دل
نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و به اندر بار عمارت دریغ نداد و پرداخت
امید و فرح و محبت را که اهل صفا بودند به صحبت خود خواند و خوف و غم را که محض
جفا بودند باکبر صحبت از شهر دل بر انداخت [illegible] روزگار با دلهای کینه دار
اداره جهان شد روح در شهر دل خوشحال گردید اسباب عشرت و کامرانی
مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت و اصلمندان ملکرا حاضر ساخت
سودا بجامه مشکین خود را آراست خون کسوت گلگون تن پیراست بلغم
بسفید پوشی کوشید صفرا خلعت زرد پوشید بدین گونه مجلس را بیاراستند
و دماغ مجالس را بعهده [illegible] و کلاه [illegible] معطر ساختند هریکرا

دل

مرادم

هر یک را دل در جنب خود منزلی معین شد و آن منزل هر یک جوب ایشان معلق شد سودا
در سپرز قرار گرفت صفرا در زهره شتافت خون در جگر منزل ساخت بلغم
در شش طرح اقامت انداخت چنین هر یک از شان رسید [illegible] افراط اخلاط
بسر حد طغیان کشید سودا گفت منقصه پیوند جوارح حیاتم و مدد جمیع اعمال صفرا
گفت تو جنون انگیزی و کار انسان بر جنون رسد منم که سایر حق ماتم بدرقه الکبر
حیاتم خون گفت تو تلخ کام بد مزاجی سریع الملول بطی العلاج منم که قوام سلطان
زنده کانیم و بنای وجود را بحقیقت من بانیم بلغم گفت احتیاج تو [illegible]
وجود را سبب وجود انسان روح از من [illegible] و اختلاف آن گروه و کثرت لاف
آن انبوده [illegible] و از اختلاط ایشان پشیمان شده امانت داد که
از شما [illegible] آن جدا [illegible] و از شما چه کرده [illegible] محافظت
طلب [illegible] کرد [illegible] و هر یک در گوشه [illegible]
[illegible] و منتظر که اگر فرصت یابند از متابعت روح سر بتابند آن ستم
[illegible] عالم عداوت و خوف و غم که ساکنان شهر دل بودند و بحکم روح جلای وطن
کرده به راه سرگشتگی میسپردند و هر کس شکایت میبردند روزی با هم
نشسته در شکستن شکوه شکایت [illegible] که والی [illegible] ایشان بود
عهد بستند عداوت را قبیله بود [illegible] رئیس آن قبایل کذب کینه و حسد
خوف را طایفه بود بیشمار بزرگان آن طایفه حیرت و دهشت و اضطرار
غم را توابع بود بیکران سرداران ایشان محنت و حسرت و حرمان [illegible]

همه کس فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند در حینی که خواب غفلت
دیده روح را به بستر بود رسیدن آنها و ورود در دروازه دل نعره کشیدند چون اختلاط
با روح سوء المزاج بود هیچ کدام معاونت ننمودند و اینها قوه غیره و لامسه واقف
انگاشتند علت را به طبیعت احاله کردند روح به شهر دل هجرت و توکل
کرده در حصار نشست چون نشاط بر روح سر آمد و مملکت جان به تصرف
غم در آمد یاران روح در تدبیر کوشیدند فرح گفت مرا با حسن نامی سابقه
دوستی دارم اگر فرمائی به معاونت بسپارم محبت گفت مرا آشنائیست عشق
نام در تمام شهرها تمام اگر فرمان باشد حاضرش نموده باشد که از غم برهاند امید گفت
مرا با عقل نامی رابطه یاریست اگر او را اجازت دخول دهی هر آینه بتدبیر
او از غم خلاص یابد روح با صحبت تنها اکتفا نموده دروازه قلعه دل را
نهانه در گشود و نامه‌ها آن ساعت فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید
و نامه مطلوبه روح را گذرانید حسن از روی غرور چین زلف خود را بر آشفت
و در جواب آن جان پرورکننده چنین گفت که از ارباب نه از خبر واقفند
نه از آن کس که از عشق بری و از عقل عاریست مرا با او چه یاریست
با عشق باید که قدم زند با عقل که ضبط می‌تواند چون حسن چاره ساز نگشت
فرح از شرمندگی بخدمت روح باز نگشت محبت بعشق رسید و پیام
روح رسانید عشق از روی استغنا جواب داد که روح فریفته دنیاست
از عقل با خبر و از حسن بی‌پرواست من چنانم جا با انجا نمی‌آیم رعایت

ص

حسن که انجام محبت بی‌کار نگردد و از خجالت به جانب روح گذار نکرد
و امید خود را به صحبت عقل رسانید و توسن بلاغت دوانید مضمون انکار
عقل روح را واقعه عجب در پیش است و از به مدد رسیدن تشویش از حضرت
تو طالب مددست و مدد او بجای خود است امید که امید او مبدل بحرمان
نگردد و چون التماس و الحاح بسیار کرد و عقل را رقت او کار کرد از اخلاق امید ۳
نیکو هر که تابع او بود همه را با خود برداشته متوجه دارالملک بدن شدند
و نقاره نشاط و توسن و عشرت فرو کوفتند و دست بشمشیر تدبیر سر
اندازی کرده در ساعت لشکر اندوه را شکستند و غم و خوف را گرفته بستند
عداوت بعد بیرنگ از آن نیم جانی به در برده ملک بجنبید و فتنه دیگر به
انگیختن به ایما به جود مرض نام داشت و با سبب با هم غرض داشت عداوت
خود را با او آشنا کرد و درد دل خود را با او ادا کرده مرض گفت هیچ کار مدارد
خود را بمن بسپار که عنقریب حیله انگیزم که اکثر در صحت و حزن و روح
بر بیزم چون محقق شده بود که اختلاط با روح سوء المزاج است و بوسیله
تصرف در مملکت بدن نمی‌توان اینصورت را غنیمت دانست از
عداوت پرسید که دیار بدن به مترددیست و مرغوب ساکنان آنجا چیست
عداوت گفت جنس غذاست که با همه آشناست عمارت آن مملکت اعضاء ۴
بتردد او موقوفست و اوقات ساکنان آن دیار بتصرف او مصروف
چون مرض را این صورت عیان شد با شتاب تمام بخدمت غذا رسیدن

شد غذا را دید هر دم به آیینی دیگر یکسو تنها گونا گون جلوه کرد اول بغذا رسید
و خلط پیوست و خود را بهتر از حیله بر و بست و گفت ای در حقیقت
جوهر پاک چون جوهر خاک جوهر خاک هر از موکلان روح به درمان بدن رسان
که با سودا بازاری دارم و مستوطنان دیار بدن کاری دارم اعوان امراض در غذا
و چون وسوسه شیطان در طاوس اثر کرد و او را به جنت الماوای بدن
رسانید و توسن مراد در میدان بدن دوانید رونق سودا از مرض افزون شد
صدا را سپهسالار لشکر ساخت و تزلزل در دیار بدن انداخت صحت
ازین الحال آگاهی یافت و بخدمت روح شتافت که سودا اگر گمراهی دارد
و قصد ملک پادشاهی دارد روح با عقل این صورت را بیان کرد و عقل
بتدبیر صحت اقدام کرد دانست که جنس غذات که محرک سلسله سودا است
پرهیز نامه را از خاصان خود بحفظ دروازه حواس برگماشت و چنان مقرر داشت
که ذائقه از غذای زیتون و سامعه از صدای قانون تمتع نجوید باصره از [illegible]
سنبل تر و شامه از بوییدن عنبر احتراز نماید سودا ازین تدبیر زبون گشت
و اوج عظمت خون افزون شد مرض چون دید که سودا سبب شد و خون مست
شد از اختلاط سودا سر کشید و بهم صحبتی خون دوید و به خون نیز فسونها
خواند تا او را بر صدف درسانید چون وسوسه مرض در خون اثر کرد
خون در فتنه‌ها گشاده تب سپه سردار لشکر کرد و بملک بدن فرستاد
صحت بار دیگر بعقل پناه برد و خود را با و سپرد عقل اقتدا بحکمت کرد

و بتدبیر

و بتدبیر فصد چاره آن علت کرد و پرهیزنامه فرمود که ذائقه از نوشیدن
شراب ناب و باصره از کحل سیراب احتراز نماید شامه از گل تر
عنبر و سامعه از سرود روح افزا انگیز تمتع نجوید چون خون را ابواب
فترت مسدود شد و تاب مقاومت روح نماند مرض از وی امید بلغم کرد گذشته
و با او یار و همدم شد بلغم را نیز بخلخلت انداخت و هر نکبت تن وی در
سرعت تا استفاده سپاه لشکر مرغ امید ساخته به تزلزل قلعه بدن فرستاد
چون این صورت بصحت پیوست بار دیگر خود را بر عقل بست عقل
باشارت حکمت مسهل سقمونیا و غیر آن بافراط اسباب بتراید
بلغم را منقطع ساخت و زیادت او را بعلاج بر انداخت پرهیزنامه فرمود
که از نبات قوت از قوت نفس انداخته ذائقه مثال ضیاء رو و سامعه از
طنبور چهار تار تمتع نجوید باصره از تماشای لولو التر و شامه
از استشمام نیلوفر بگذرد و مرض بلغم را نیز در تزلزل یافت
با سنانه صفرا اشتغال جست در زمان نکته بیان کرد که طبع صفرا انگیز
چنان کرد که یرقان سپه امیر لشکر کرد به تسخیر دیار بدن فرستاد
صحت بار دیگر از عقل مدد خواست عقل به تیر حکمت چاره جوید

هم امیر را مقرر داشت که وا نفقه از منال لشکر و سامو بلکه بجز موضه کرمه پرداخت

باصره بانتظار          باشیم که ابر اب چون قوت صفرا را نازل شد و مرض را

صحت حاصل شد خواست که از راه عروق بهمراهی عرق از بدن بیرون کند بیرون

گریزد و از راه دیگر فتنه انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود در این

اثنا ربود عود خود رسیده بود دید باکره و با وجود ضعف لشکر روح و چالاک گفت

حالا از این کار مدتیست که در این آرزو بودم که به خدمت تو آیم الی که بتو رسیدم

جمعیت خود پریشان ملکی مرض از وجود ضعف قوة تمام یافت

روح از راه که تحقیق بیرون یافته چون اخلاط نیز رنجیده بودند در موافقت

او تفاق نمودند القصه چون هجوم عام شد اسباب فتنه تمام شد عقل

که چاره صحت بود روح کرد و انجمن هر علت بود این نوبت چاره ندیدند خود را

حیران یافتند و حواس که معاون بود پریشان دیدند لاجرم

روح خوف و غم را بر دل گشته بگوشه نشست و دیگر در خاص و عام است

صحت در خدمت روح تنها ماند و با معدود سپاهان آن عونها صرف ترکتاز

بر خود خواند چون دانست که خوف و غم با آن کرده همراه نیست گفت

از هجوم این ها نیز اگر راه نیست از رو رحمت خواست و خود را بسلامت

جنگرا

جنگ را راست گفت ای روح اگر نفرت از ما است سلطنت تو بر جا است و

اگر دوست از دشمن است علاج تو جلادت و طلب الفت این گفته در برابر اعدا

مردانه بایستاد و در آن معرکه داد مردانگی بداد چون مرض با صحت در مقابل

محاربه ایستا نمودند مرض با شدت و صحت با همت حلول شدند مزاج که

مادر صحت بود با اخلاط سابقه الفت بوده تاب اهانت صحت نیاورده

و شفاعت با اخلاط برده گفت بالتما طریقه مناسبت قدیم است اهانت فرزند من

و ترک اعانت او از مروت دور است و این صورت همه نا منکور است اخلاط

از مزاج شرمسار شدند و از مرض برگشته با صحت یار شدند چون مرض از این

حال آگاهی یافت قرار بر فرار اختیار نموده از عروق با عرق بیرون شتافت

اما ضعف که دیار بدن را ندیده بود و گرم و سرد روزگار نچشیده بود

از بالا قوة خود را به مرض نتوانست رسانید و راه که به تحقیق میافت سرگردان

بماند چون هزیمت مرض بگوش روح رسیده نیکو خدمتی اخلاط و صحت شنیدنیها

دولت از و ظاهر شد و به این معنی حامد و شاکر شد کار علاوة تمام شد بیرحیز را

ظلم شد که مدتها از احباب حواس بر خیزد و غذا را چنانچه باید ضبط فرماید که ضعف

بار دیگر قوت گرفته نه انگیزد و عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن

بناکام دور شد روح از کمال عظمت بمرتبه اعلا رسیده و کیفیات او بجوهر

وجود او بجسم و صلا و بعرض لطافت تمام بخشید عشوه خوب و جلوه محبوب

ازحد گذرانده همه آشنا قدیم و لیاقت صحبت او نماند حسن تنها بود و یار بیخواست
متامل داشت جز بداوری بیچوات فرح که با حسن مرافقه داشت و نفس مودت
او به هر لوح دل مینگاشت روزی گفت ای حسن دل افروز ای آفتاب عالم
سوز مدتها شد که از ضعفان دورم و از معاقبت روح محرومم
وقت است که طریق بیوفائی بگذارم و از دوستان قدیم یاد آورم حسن از سر ناز
گفت ای یار دانا دلنواز بسیار از روح سخن گفتی دیدار او صحبت او سخن مرا بیز آرزو در
آن هست که دیدار او ببینم گلها از گلزار معرفت او بچینم بنوعی که از من خبر نیابد فرح
گفت که این کار دشوار است چرا که عقل دربار است و از همه کار خبر داشت حسن
گفت عقل تاب ملاقات ندارد و به دیدن طاقت نیارد افسونها شنیده‌ام که اگر
بخواهم تصرف در روح باد قوف او بتوانم فرح از این معنی مستعمل شد و در بیرون
حسن با پاکان حسن را سوی روح رهنمون گشت و با ندگان زمانه به یار بیدل یک
حسن را و یار بیدل پسند افتاد و دل بتوطئه با یاد ایشان آتش نهاد و افسونها که بیدل است
خوانده و خود را به حضور روح رسانید روح را بلطافت حسن اثر کرد اگرچه خوب
بود و خوبتر گرد شیوه‌ها برد که کرشمه و عشوه و غمزه که منسوبان حسن بوده در
حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی بقامت و رخسار پیوستند و برخی
بچشم و ابروی خود را بستند الغرض روح بورود خوبان فزون شد و
عقل را عنان طاقت از دست بیرون شد هرکه بر تو راند انداخت بگداخت

وهرکه

و هرکه نظر را افکند بینا دلش برکند محبت که همراه عشق بود در این اثنا عشق
را وداع نموده چون بخدمت روح رسید اوصافی که در باره حسن شنیده
بود معاینه در رو دید قدس برافراخته علم عالمی ساخته رخ برافروخته
و جهان سوخته کاکلی برادوش و زلفی بنا گوش سنبل سه علام و بنفشه
بنده شناخته تیر و کمان بدست بدمستی داده ناوک مژه و چشم و ابرو نهاده
خطی بر صفحه رو نوشته ریحانه در بوستان کاشته آب حیات در چشمه تنگنه از لب
خوانده و این را نگم گفته پیه در دکه هر معقوم کرده و هفته عقود دندان مرتسم سیب و زنخ کرده
زرکیه نموده و بر زنخدان و غبغب ملقب فرموده از زبان سحری آغاز کرده بعضی زلف شیوه‌ها
و بعضی ناز کرده شاخ گلی حرکت داده که این بار ورست روح با کبر امصوّر
کرده که این ساعد او ست از رفتار آنکه روان ساخته که نه او در وجود نشین
و نه خود را شناخته زمانه از زبان بمدح او بگشود و او را بواجب
بستود روح را صحبت عشق دل پسند برافتاد و به مصاحبت او دل نهاد
و از او سؤال کرد از سیاح جهان ما کرده می‌شنودم که بحسن نامی گرفتار است
که ابجی قرار و آرام ندارد از کیفیت او مرا حکایتی کن و به معرفتش
هدایت فرمای عشق گرد انست که روح غافلست و از کار آشنا دیر سال
است گفت او را مقام درد ادیب نوا ثیت د سبب ملاقات او
از خود جدا نیست با سودا اگر به صدق سخن را بیان کنم و مغز این دعوی

را بیان سازد اصل این حکایت دروغ است و نتیجهٔ این روایت به فروغ عشق
گفت ای عجوزه دادم اگر فرمان دهی بنظر تو آرم روح را چون شوق غالب
بوده حقیقهٔ این صورت را طالب شد دیده عیان گشوده با صد عجز و الحاح
نمود عشق آئینهٔ صفا بدستش داد که بدین که بدین لوح چشم باید گشاد
چون روح ذوق نداشت عکس خود را غیر خود پنداشت بیکبار
دیدار بود و از جمیع معایب دور حسن از طرف کمند انداخت و عشق
از گوشهٔ سجده باخت روح در میان حیرت افتاد بمرتبه‌ای
که خود را نشناخت عنان اختیار از دست داده سر بشوریده
نهاد و مدتی به او نظر می انداخت بواسطه آن صورت بخود عشق
میساخت عشق گفت ای یار دلنواز دشمن این صورت بسیار است
و مثل این لوح بی شمار در دست دزدان عقل جمعی هستند سالوس
و بی ادب دزد دنیا شان لقب مبادا که این صورت را بشناسند
و شکسته بلوح رسانند لوح را بمن ده تا ادراک بسپارد و برو
مهر امانت بگذارد روح گفت مشاهدهٔ آن ضرور است و
نهان کردن از عقل دور عشق گفت خیال را بفرما تا صورت
ان بنگارد و در نظر تو دارد روح مصلحت عشق را پسندید
خیال را فرمود تا صورت حسن را کشید آئینهٔ صفا را بجانه

ادراک

ادراک را سپرد و برو مهر امانت نهاد و مدتی بصورت خیال بسر میبرد و بر آن
قناعت مینمود عاقبت از صورت خیال کشادی نیافت و رای عشق را مراد
برد گفت ای عشق چاره‌ای می سازی و مرا بوادی وصال حسن انداز عشق گفت در
راه تشویش بسیار است و رسیدن بمنزل حسن دشوار است روح گفت تاب مشقت
ندارم چاره‌ای می کن که بیتابم چون روح بصدق دل طالب شد عشق رخ راه نمائی
روح واجب شد هر دو باتفاق عالم عزیمت برافراشتند و چنان مقرر داشتند
که هم بادیهٔ معشوق طی سازند و هم گذر بگشودن اندازند اول گذر ببادیه معشوق
نهادند و در آن وادی سیر طی بیابان فتادند در ابتدای سفر بجائی رسیدند
بغایت زیبا صافتر از بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان در آن ریخته
ولی کالای آن برآمیخته به لطافت شهره و در رنگین نامش گفت نازنین از آنجا
گذشتند و بمنزل دیگر پیوستند مقامی دیدند که زمینش همچو سیماب لبریز
و پاره هم در طی منازلش مبلغ زید نیایش از سیم خام لطافت تمام سافتی
نام از آنجا بار عزیمت بستند راه دیدند تمام کوهستان و در وی کوههای بلند
پایان در نهایت آن کوه دیگر اصل فتند از هر باریکه اگرچه وجودش در میان
نه جز میانش نام و نشان نه از آنجا به آنجا رسیدند بهر موج بشکم موصوف و در
گرداب بدایر ناف معروف از آن هم بگذشتند و به صحرائی رسیدند درخت
عزیمت به بیابانی کشیدند هرگز گیاهی در و نرسته و غباری بر دل نشسته

بود سکندر آیینه بود در آنجا ساخته دعا و طرح ارم در آنجا انداخته بیت شیرازو
فرق تا نور دیده بن نامش بسینه مشهور از آنجا بمنزل دیگر رسیدند و از ساکنان آن
سرمنزل شنیدند که در این حوالی ساعد نامی است بغایت زورمند دست پنجه
در پنجه او نزدند و از عهده زور بازوی او بر نیامدند عنان عزیمت از آنجا
تافته بمقام دیگر شتافتند بمقامی دیدند از سینه زیباتر و رتبه اش بالاتر
تا کیر آهوان ختن ملقب به بیاض گردن از آنجا بمنزل دیگر رسیدند درک
اسباب لطافت مرتب ملقب بغبغب در آن منزل ساعتی بودند و بیاسودگی
غنودند و از آنجا مسافرت نمودند در آن راه زنگیان دیدند خونخوار
و ستم پیشه کار جفاکار طریق مرحمت از ایشان دور بجال خط مشهور آنها
گشته سراسیمه ساختند و شبخون بر سر ایشان انداختند روح و عشق دل بر
نهادند و از اضطراب برنگون بچاه افتادند چاهی بود بغایت دلگیر و درد
صد هزار اسیر آرامگاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش نام مدتی یوسف وار
در تنگ آن چاه ناله و زاری میکردند ناگاه رسنی یافتند مشکین گره بر گره
و چین بر چین مجمع دلها آشفته بعضی گیسویش خوانده و بعضی زلفش گفته خود را
بر آن رسن بستند و از قید چاه زنخدان رستند بعد از آن بچشمه رسیدند
صافتر و فرح بخش دلهای نازنین فیضش از آب خضر بهتر نامش لب چاه
پر در در دو درج بود پر در غلطان درج را نام دهن در او دندان

اگرچه دل

اگرچه درج را به بستند آوردند باز از سراسیمگی گم کردند از آنجا بباغی گذر
کردند گلهایش همه شکفته اسمش حدیقه رخسار زنهار در آن بلبل بسر بردند
و از آنجا راه بمنزل دیگر بردند بمقام دیدند ختم اسباب لطافتش قوام سبز نایقی
دلپذیر و نوخیز فرح بخش دل طلا انگیز انگور مصفیش سفته نامش بناگوش
گفته از آنجا بنظرگاه رسیدند پر خطر چه مردمانش حیله چشم شهلا نام آن منزل
شهر بار کسی غمزه قاتل و از آنجا بمنزلی رسیدند شریف و در دو طاق دیدند
لطیف معتبر آرایش صف و محراب اهل دعا سر دفتر و اوصاف جلال قاب
قوسین قرب وصال قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو از آنجا بسر حد
رسیدند در ملک مقامی دیدند پر صفا چراگاه آهوان چین نام مبارکش
جبین ساعتی در آن وادی گشتند و از آنجا بظلمت گذشتند بس تیره و تاریک و
راه آن خطرناک و باریک صد هزاران دل در آن بیرونی و حیران مانده و
پریشان نام نامش کاکل خوانده روح بصد صلابت آن ظلمت غالب شد و از آن
گذشت برانده فی الفور [illegible] قامت رسیدند روح گفت ای عشق غلط کرده
وای گمراه نا صاحب رای [illegible] سرگشته گردیدیم و بجلوه گاه حسن نرسیدیم
عشق گفته ای غافل و از لذت معرفت بی حاصل چه جای جلوه گاه حسن بود [illegible]
جا خود را بتو نمود چون ترا بصارت نیست چه داند که حسن چیست اگر خواهی
او را دریابی باید که صفای نظر بهم رسانی از نابینایی برهانی و چشم را بسرمه آشنایی
برسانی [illegible] در ملک پادشاه [illegible] دیار عاشق است اما شرط است
که کسی دیار معشوقه طی نکند و گذر بکوی عاشق نشنید از قصه [illegible] معشوق
گذشتند و متوجه دیار عاشق گشتند اول بکوی ملامت رسیدند و در وکل
اشتیاق و بستره فراق دمیده دیدند و از آنجا متوجه بادیه بلا شدند و از

و بمحنت دشت آشنا شده و از آنجا قدم بوادی عجز نهادند و عنان جست
شیدائی داده و از آنجا متوجه کوشش حرمان گشتند گاه ندیم حیرت و گاه
رفیق هجران گشتند گاه بناله زار هم آوازی کردند و گاه بگریه دلسوز هم دمسازی
نمودند از سرحد قرار و طاقت گذشتند و در وادی اکنت بسیار گشتند
بعد از مسافت دیار عاشقی و سرانجام کار عشق بازی هویدا شد روح باتفاق
عشق متوجه آن شد دید که دیار بدل است گفتا حقا که این مقر سلطنت
من است شهر دل دیدم ویران شده و لشکر حواس پریشان شده سواد آتش
افروخته جگر دماغ و دل سوخته خون به آب دیده آمیخته از حرارت
درون بیرون گریخته رخ صفرا زرد گشته بازار بلغم سرد گشته طبایع
نظامی نمانده قوایم را قوامی نمانده ضعف قوت یافته صحت بعلت انداخته
روح از این واقعه اضطراب کرد و عشق را مخاطب خطاب کرد که خانمان مرا
ویران کردی و مرا سرگشته دوران کردی این وعده‌ها دروغ دادی
و بقصد هلاک من افتادی این چه حیله بود که با من باختی و مرا از خانمان دور
انداختی ملکی داشتم معمور پر از عیش و راحت و کرور مدتی در ملک معشوق
عزیمت دادی و از آنجا در بدرم نکردی عادت بلبه بار عاشقی عزیمت کردی و
بلاهای گوناگون تقسیم کردی و ملک نیز ابروی ... بردی و باز تا امیدم
بوطن آوردی ملک من رو بخرابی نهاده و تزلزل در قصر وجودم افتاده
الله الله این چه بیدادیست از تو جای هزار فریاد است چون عشق شکایت
روح شنید و او را از عتاب بی‌تاب دید گفت ای روح حکایت

تو

تو از کیست حقا که از تست و غیر تو نیست دل خزانه ادراکست بنظر
درآر و از حقیقت آن صورت عبرت بردار روح با حضار آن صورت
اشارت فرمود همچنان با مهر بود چون مهر از آئینه صفا برداشت و پیش
نظر داشت پیکری دید ضعیف و صورتی دید مشاهده کرد بغایت نحیف گفت
ای عشق این صورت آن صورت نیست معلوم نگشت که آن چه بود و این چیست عشق گفت
ای روح این لوح آئینه صفات و آن مظهر عکس ذات چه آن صورت که دیده
تو بودی و هم تو که حالا در نمود را اول که نظر بود و از آنجا غافل بودی خود را از خود خبر
دار از روی خود مید دیدی عاقبت بخود رسید سالم عاشق سو مظهر و هم معشوق
راز بود تو به معرفت سرم دانستی و قرب این منزل از خود جدا نیست
چون روح سر ما آن شنید بچشم بواسطه آئینه شاهدی دید از صورت و معنی
بیخبر از دو با روح قدسی همراز گردید و در خلوت نشست و در سر دوست
گذشت یدید علقبات ... باو نگارند حواس و طبایع به در رای منه حسن را
بهاو نماز شد ... اورا بعشق نیاز شد چون روح بدان مقام رسید علامات عالم
جبروت و لاهوت دید بمنزل اصلی پیوست و از قید راه زمان رست غالب شد

هذا

# کتاب نان و حلوا

للشیخ البهائی وبه نستعین رحمه الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر

ایها اللاهی عن العهد القدیم / ایها الساهی عن النهج القویم

اسمع ماذا یقول العندلیب / حیث یروی من احادیث الحبیب

مرحبا ای بلبل دستان حق / کامده از جانب بستان حق

مرحبا ای پیک فرخ فال من / مرحبا ای مایهٔ اقبال من

مرحبا ای عندلیب خوشنوا / فارغم کردی ز قید ماسوی

ای ز غمهای تو نار موصده / زد بهر بندم هزار آتشکده

مرحبا ای هدهد شهر صبا / مرحبا ای پیک جانان مرحبا

مرحبا ای طوطی شکرشکن / قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن

باز گو از نجد و از یاران نجد / تا در و دیوار را آری بوجد

باز گو از زمزم و خیف منا / باز گو از یار بی‌پروای ما

آنکه از ما بی‌سبب افشاند دست / عهد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار تندخو / از پی تسکین دل حرفی بگو بگو

فتنهٔ ایام آشوب زمان / خانه‌سوز صد چو من بی‌خانمان

از درم ناگه درآمد بی‌حجاب / لب گزان از رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین به دوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدا دل محزون من / وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق / گفتمش والله حالی لا یطاق

یکدمک بنشست بر بالین من / رفت با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش‌خرام / گفت نصف اللیل لکن فی المنام

## بند اول فی

قد صرفت العمر فی قیل و قال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

والمغنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل

ضاق وقت العمر عن آلاتها / ما تهامن غیر عصر هاتها

قل لشیخ قلبه منها نفور / لا تخف فالله تواب غفور

قم ازل عنی بها رسم الهموم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم

علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نه از او کیفیتی حاصل نه حال

زو نگردد تیره تو هرگز کشف راز / کی بود سنا کند تو صحر راز

طبع را افسرده کی بخشد مدام / مولوی باور ندارد این کلام

علم نبود غیر علم عاشقی / ما بقی تلبیس ابلیس شقی

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان

ایمانیان یعنی

چند خوانی حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان

دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بوعلی

سر در عالم سنه بنیاد دین — سوز عشق مؤمن را شفا گفت ای حزین

سوز افلاطون بنور بوعلی — کی شفا بخشد بتو مقبلی

سر خود را گو سپند کن عزت — هفت روزی مانده گرد داغ حبشی

خود را بی یکه هفته سنو لکدام — علم خوان ای کشف ای بر دوام

فلسفه با نحو با طب با نجوم — چند سر با علم با اعداد نجوم

سینه را در عالم صد چاک کن — دل از این آلودگیها پاک کن

باد و سنه دو شی آمد عجب — وه چه خوش بگفت آن زردی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسة — کل ما حصلتموه وسوسة

یعنی اگر کس چه بر بود مهر یار — جمله را افسار بالائی بیار

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد — کل علم لیس ینجی فی المعاد

ساقیا بکجرعه از روی کرم — بر بهانه بریز از جام قدم

تا کنم شوق بنده پیدا ارا — ام بخشم بار بسیند بارها

هر که را توفیق حق آمد دلیل — عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن

پا مکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان در بدر

ای هوسها

ای هوسها از سرت بیرون کند — خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو در قرآن بخوان

سبزه نه زان علم خوف آباد کن — رو حدیث لو علمتم یاد کن

علم زیبای فقر یا بدای پسر — سر زباغ زاغ کادست خبر

مولوی را هست دایم این گمان — کان بیابد زیب اسباب جهان

نقص علمست ای جناب مولوی — خشمت مال منال دنیوی

تا قلم خنجر چند پوشی چون شهان — مرغ ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال — کی شود اینها میسر از حلال

از علم افراشته در راه دین — از چه شد ماکول و ملبوست چنین

چند نان شبهه ناک آری بکف — تا که باشی نرم پوش چرب علف

عاقبت سازد ترا از دین بری — ای تن آرائی که دین تن پروری

لقمه کان نیز از طریق مشتبه — خاک خور خاک و بر آن دندان منه

کان ترا از راه دین مفتون کند — نور عرفان از دلت بیرون کند

لقمه نانی که باشد شبهه ناک — در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خود فشانی تخم آن — ور بکار و صحیح کردی تخم آن

ور به نور حصارش داس کرد — ور زسنگ کعبه اش دستاس کرد

ور به آب زمزمش کردی عجین — مریم آنرا پیکری از حور عین

ور بخواندی بر خمیرش بی عدد — فاتحه با قل هو الله احد

درشبا شدستانه از مهر زنش — شانه بتوان کردن از انگشت بیش
ارچه بینی درجهان دارد عوض — ور عوض کرد و تورا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان — عمر باشد قدر آن بدان

ابه لوا ارواحکم یا عاشقین — ان تکونوا فی هوانا صادقین
کوس دولت آن سعادتمند برد — کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی شود عیشت خوش — گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوستان — رو غنیمت دان جهان را ای جوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن
شکفته سر بادا ایام شباب — بهر دین یکذره نمودی
[illegible]
[illegible]
عمرت از پنجه گذشت یکه نبود — گشته ای تا بدای بهبود نکردی
عالیا از عندلیب که بیاد — ساز کن افغان بگلچین بر سیاه
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری فغان کن زینهار
چونکه دانستی زبانت راز بود — توبه آمد لیک کتمان نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی — در معاصی روسیاهی تا بکی
جد تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهرش سجود
یک گنه کرد و گفتند شن تمام — مذنبی شد بنه بیرون از حرم

تو بر

حین یا شد از نوای صاحبی — کاندرین ویرانه زیر بال سیر
تا بکار سد شد صبا — در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن الله از یار کن — برفراز تا مکان پرواز کن
یا بکو در چاه طبیعی سرنگون — یوسفی یوسف ز چه بیرون
تا عزیز مصر ربانا شوی — وارهی از جسم روحانی شوی

ی

طریق العشق انواع البلاء — ایها القلب الحزین المبتلاء
من القلب العشق و المحن — لا تخافا بالبلاء و المحن
سهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد بر تو زانقد جان فنا
گلی را گرد راه ان چه گلستان بزرگ — گرده کله تو بنای جسم گرد
گر بعهد در راه عشق آسوده گه — سر بسر درد و رنج بالوده
تا نه از ره خودرا آتش حرام — گر توانی زود بر راه عشق گام
عزیزا کامی در این ره کام نیست — راه عشق این ره تمام است
غیبت جفت تقوی در این ره گشته — نان حلوا را بهل در گوشه
نان و حلوا چیست جاه و مال تو — باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زن — گر بنشسته هیچ غل در گردنت
نان و حلوا چیست این طول امل — این غرور و نقش بی علم و عمل

[illegible]

شب نیامد ...

از قضا یک روز نامد آن رغیف | شد رجوع آن پارسا زار ضعیف

کرد مغرب را ادا که عشا | دل پر از وسواس و فکر عشا

بسکه بود از بهر قوتش اضطرار | نه عبادت کرد عابد شب نه خواب

صبح شد چون زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر

بود یک قریه به قرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد | گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را شکر او بگفت | از وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر | تا کند افطار بر خبز شعیر

در سرای گبر بد گرگین سگی | مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگار کشی | شکل نان بیند بمیرد از خوشی

بر زبان گر بگذرد لفظ خبز | جز ببیند در رود هوش از سر

کلب در دنبال او بو گرفت | آمد از دنبال رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند | پس روان شد تا نیابد زو گزند

سگ بخورد آن نان از پی مرش | تا مگر بارد گر آزارد کش

عابد آن نان دگر داد شد روان | تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان از دنبال مرد | شد روان و روی خود واپس نکرد

هیچ ره چاره در جاده ندید | عف عفی سگ بر دامن او درید

تا فقار عشق

---

تا فقار عشق با او جستم | جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یک شب نانت بکف | در بنای صبر تو آمد شکست

از سر رزاق رو بر تافتی | بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی | کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای بی مردکی | بیحیاتر کیست سگ یا تو بگو

مرد عابد زین سخن مدهوش شد | دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس بهانه یاد گیر | این طبیعت از سگ دربان گبر گیر

بر تو گر از غیب نگشاید دری | از سگ گرگین گبری کم مشو

تا زحلواجیست ای شوریده سر | متقی خود را نمودن گبر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه | لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نه پنداری که این لاف دروغ | از کرامت زان تلبیست بیفروغ

خورده بینا شنده در عالم بسی | واقفند از کار بار هر کسی

زیر کاشنه از پی ارزنگیش | از پی رد و قبول اندر کمین

با همه خود بینی گبر منی | لاف تقوی صد التبری فی

سر بسر کار تو دلیل نهار | سعی در تحصیل جاه اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام | مکر و حیله بهر تسخیر عوام

نیست گر آب این چنین محکم وضو　یکره از زردی کرم با من بگو
این وضو از سنگ رو محکم‌تر است　این وضو نبود سد اسکندر است

نان حلوا چیست این تدریس تو　کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه　ساختی افتادی اندر مهلکه
تا که عامی چند سازی رام خود　با صد افسون آوری در دام خود
چند بگشائی سر انبان لاف　چند پیمائی گزاف اندر گزاف
نه فروعت محکم آمد نه اصول　شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی قول تو　این ربائی درس با معقول تو
درس اگر قربت نباشد زد غرض　لیس درس انه بئس المرض
ای بسا دولت برفراز عرش تخت　آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

نان حلوا چیست اسباب جهان　کافت جان کهان است و مهان
آنکه از قرب خدا دورت کند　آنکه از راه هدی کورت کند
آنکه خود را اندر آن باختی　در ره تحقیق در انداختی
تلخ کرده این نان حلوا کام تو　برده یکسر رونق اسلام تو
ترک کن این اسباب را از بیخ بن　کوه غم در پای آتش قطع کن

انچه

انچه تو زان مجالست حاصل شد　مدعای تو از آن واصل شد
وار عقبی کان ز دنیا برتر است　در پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شده چیزی ترا حاصل از آن　من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان حلوا چیست دانی ای پسر　قرب سلطان زان قرب الحذر
میرود دین از سر و از دل قرار　الفرار از قرب سلطان الفرار
فرح آن کو رخش همت را بتاخت　کام از این حلوا و نان شیرین نساخت
قرب سلطان آفت جان تو شد　پای بند راه ایمان تو شد ۲۳
حیف باشد از تو صاحب سلوک　کین چنین نازی بتعظیم ملوک
جرعه‌ای از بحر قرآن نوش کن　آیه لا ترکنوا را گوش کن
نوجوانی از خواص پادشاه　میشدی با حشمت تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس　جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی صحرا در آن عابد گذشت　کو علف میخورد چون آهوی دشت
برزبان از ذکر حی لا یموت　شکر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوانش از سر نخوت بگفت　کای شده با رنج در قوت جفت
سبز گشتم چون زمرد رنگ تو　چونکه با مد جز علف در چنگ تو
گشته تنت چون عنکبوت از لاغری　چون کور نان چند در دهر ...

گر بیالائی بدو دست و دهان — روی آن ناکس نبینی در جهان
منصب دنیا نمیدانم که چیست — من نگویم تا تو یکساعت بایست
آنکه بنهد از ره حق پای مرد — آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایهٔ بدنامیست — آنکه کاسش سربسر ناکامیست
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام — کاسه زهرست و در زیر کام
منصب دنیاست ای صاحب فنون — آنکه گردد از غنی خار زبون
منصب دنیاست ای نیکو نهاد — آنکه داده خرمن دینت بباد
از خوشی آن مقبل که ترک دین نکرد — کام از این حلوا و نان شیرین نکرد

نان و حلوا چیست قیل و قال تو — وین زبان بیهده در حال تو
تا بکوشی یک لب خود بند از مقال — هفته هفته ماه ماه سال سال
صحبت عادت کن که از یک گفتگو — میشود زنار تو تحت الحنک
از خموشی آنکه رفت در حصن سکوت — بسته دل در ذکر حی لا یموت
خاموشی باشد مقام اهل حال — گر بجنبانند لب گردد ملال
رو چنان خاموش بنشین ای فلان — که شود نطق فراموشت شود نطق بیان
چند با این ناکسان بینی فروغ — بار بیجای دروغ اندر دروغ
وارهان خود را از این ایام صحبت — جمله تنها بند دین تو کنان

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت — این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دل بود دین کاستی — در عبادت مزد از حق خواستی
رو حدیث ما عبدناک ای حقیر — از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوریست — طاعت از بهر طمع مزدوریست
خادمان مزد گیرند این گروه — خدمت با مزد دارد کی شکوه
عابدی کو اجرت طاعت خواست — گر عبادت گر نهی نامش خطاست
مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز — تا بکی بر مزد داری چشم تیز
گر ترا از لطف مقبل بامزید — از برای خدمت خود برگزید

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی — قم لنستدرک وقتاً قد مضی
واعطنی کاساً من الخمر الطهور — انها مفتاح ابواب السرور
کاندرین ویرانه پر دود و شر — دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر — نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم از این عالم بدر — تا بکام دل کنم خاکی بسر
یا مغنی قل فان العمر ضاع — لا یطیب العیش الا بالسماع
وابتدای منها ببیت المثنوی — للحکیم المولوی المعنوی
کز هوس خواهی که باشی تازه جان — رو کتاب نان و حلوا را بخوان

ثم زمزم لی بتذکار العرب کی ینم الحظ فینا والطرب
وافتح عنها بنظم مستطاب فلنا فی بعض ایام الشباب
دار عندی من احادیث الحبیب اذ دنی من سواها لا یطیب
نایم فی الغی قد ضل الطریق نام من یشکره لا یستفیق
ثم دعا بنی بجل الاسنه کل قلب بینه من ذی السنه
انهنا غفلة من حاله خایط فی قبلة مع قاله
کل ان حالهم قید اجدید قال من جهله هل من مزید
عاکفا دوا علی الاصنام ماهذه الکفار من اسلام
کم انادی وهو لا یصغی الی ندا وانوا ادی وانوا ادی وا نادار
یا بهائی اتخذ قلب سواه فهو ما معبوده الا هواه
هر چه بگیر از دست باشد ای پسر نان حلوا نام کردی ای پسر
صلح کل کردیم با کل بشر تو بما خصمی کن و نیکی نگر
تمام شد روز پنجشنبه بتاریخ سیم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۴۳

روزها بیهوده مشغول صیام یک شبان در بستکم وقت شام
شب که بودم با هزاران آه و درد سر بزانوی غمش بنشسته فرد
بنگ بنشسته ربانی ... رفت و بازد برد مسل ...

# کتاب مرآت المحققین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد حضرت ذو الجلال را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس
چون آفتاب جهانتاب در چشم اهل بصیرت تابانست کقوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبین لهم و اظهار صفت در عالم ملکوت ملک روشن و هویداست
کقوله وفی الارض آیات للموقنین وفی انفسهم افلا تبصرون بلکه از ادراج
گنبد افلاک تا حضیض غبرای مرکز خاک جمله آیات و دلایل هستی اوست کقوله ان فی خلق
السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
و هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم و تهلیل او خالی نیست چنانکه
در قرآن مجید است که وان من شیء الا یسبح بحمده؛ هر گیاهی که از زمین روید
وحده لا شریک له گوید؛ و صلوات بیحد و زاکیات بیعد بر روح پاک انبیا خصوصا
بر جان پاک سرور پیغمبران پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات باد که خلق خدا را از تیه ضلالت و وادیه جهالت رهانید بواسطه انوار
هدایت خاص گردانید و بعضی از خلایق بعلم خود شناسی که سبب خداشناسی است
ممتاز ساخت و از معرفت نفس بمعرفت خود رسانید کما قال علی ابن ابی طالب
من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر اهل بیت او که رازداران اسرار نقطه حروف
یقین اند و بر اتباع ایشان که راه روان منزل حق اند اما بعد باید دانست
که این مختصریست در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و در آن تمثیل قدی
حق سبحانه و تعالی و در انسان صنایع و بدایع و عجایب و غرایب و قدرت

## باب اوّل
## در نفس طبیعی

او و در عالم آفاق و انفس و این کتاب را مرآة المحققین نام نهادند بجهت آنکه مرآة آئینه باشد
و خاصیت آئینه آن باشد که چون کسی بود در چشم نور باشد و هوا روشن بود و آئینه مصیقل
باشد در روی نگرد خود را تواند دید و از خودشناسی بخداشناسی تواند رسید و حقیقت
وحدانیت او را تواند نمود و از نابینا را دنیا و آخرت نجات نتواند یافت و من
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلاً و از چشمه حیات جاودانه
تواند نوشید و این مختصر بر هفت باب است باب اول در بیان نفس طبیعی و نفس
نباتی و نفس حیوانی و قوتهای اینها و خادمان اینها اکنون بدانکه نفس
طبیعی عبارت از قوتیست که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شوند و پاره
پاره از یکدیگر جدا شوند و نفس طبیعی را دو خدمت کار است یکی سبکی و یکی
سنگینی سبکی عبارت از قوتی باشد که او مایل باشد بمحیط و گرانی مایل بمرکز و
نفس نباتی از قوتی باشد که او را جسم در طول و عرض و عمق باشد باید بزرگ
گرداند و نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتی باشد و نفس نباتی را
بغیر از او هفت خادم دیگر بود چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و ممیزه
و مصوره و مولده و منمیه جاذبه قوتی را گویند که غذا را در طرف ظاهر جسم بباطن
جذب کند و ماسکه غذا را نگاه دارد و هاضمه غذا را ببرد و ممیزه تمیز لطیف و کثیف
کند و دافعه لطیف را نگاه داشته کثیف را دفع کند و از جسم بیرون کند چنانچه
از درختها چیزها بیرون آید او را صمغ گویند و مصوره آن است که غذا را
صورت جسم دهد و هر یکی او گرداند و مولده آن است که از غذا آنچه لطیف تر





## و نفس نباتی

باشد بعد از طبخ چهارم او را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم دیگر
حاصل شود چنانکه در نباتات او را تخم گویند و در حیوانات آن را نطفه خوانند
و منمیه آن است که جسم را در بزرگی غذا مدد کند و این هر دو نفس
با قوتها و خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم
باختیار او حرکت کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی بغیر از اینها
خادمانی که گفتیم دوازده خادم ده حواس ظاهر و باطن و دو
دو قوت غضب و شهوت حواس ظاهری پنج است چون گوش و چشم و بینی
و لمس و ذائقه حواس باطن نیز پنج است چون حس مشترک و خیال و وهم
و وهم و ذکر و حفظ فاما بیان حواس عشره و بیان غضب و شهوت و چگونگی
احوال اینها در بیان خادمان نفس انسانی خواهم کرد اکنون بدانکه نفس
طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتی است و نفس نباتی با خادمان خود
خادمان نفس انسانی اند پس این مجموع قوتها و نفسها که بیان کرده شد
همه خادمان نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر از این خادمان خادمان
اما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد بعد از بیان
بیارند
حواس ظاهر و باطن و قوة غضب و شهوت بیان آن خادمان کنیم تا بر
طالبان حق این راه نیک روشن گردد اکنون بیان آن بفرمایند که این پنج
حواس ظاهر و باطن هر یکی را شغلی و کاری مخصوص کرده اند که دیگری
از آن شغل و کار عاجز است چنانکه کار قوة باصره آن است که اشکال

## باب اول

الوان را ادراک کند و حواسهای دیگر از این کار عاجزند و حس سمع ادراک اصوات
کند و حواسهای دیگر عاجزند از این معنی و حس شم بوهای خوش و ناخوش ادراک
کند و او بدین شغل مخصوص است و حس ذوق مزهای شیرینی و ترشی و تلخی و غیره
ادراک کند و حس لمس در همه اندام باشد اما در دست بیشتر باشد خصوصا
بر سر انگشت سبابه و نرمی و درشتی و سردی و گرمی و تری و خشکی و گرانی
و سبکی اشیاء ظاهری دیگر او را تواند و از این تقریر روشن شد که حواس
هر یکی از کار دیگری عاجزند چنانکه ملائکه هر یکی با مری مخصوص‌اند بعضی همیشه
در قیام و بعضی همیشه در رکوع و بعضی همیشه در سجود و بعضی همیشه در تشهد
و قس علی هذا ابو البشر را که قوای ملائکه‌اند چنانکه از چشم کار گوش
نیاید و از گوش کار شم نیاید و از شم کار ذوق نیاید و از ذوق کار لمس نیاید
و قس علی هذا در این موضع اینقدر کافیست از احوال حواس ظاهر بعد
از آنکه بدانکه یکی از حواس باطن حس مشترک است و او در اول دماغ
است و او را برای این معنی حس مشترک گویند یعنی آنکه گوید چیزی از چشم احساس
کنیم صورت آن چیز در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی
پیدا شود و آن یک چیز را دو بیند مثلا یک کسی را به یک چشم احساس نتوانسته
کردن اگر آن چشم را بگیرند بدان چشم دیگر نیز هم آن کس را احساس نتوان کردن
اگر حس مشترک آن هر دو صورت را جمع نکند همه کس یک چیز را احساس می‌کنیم
با وجود آنکه هر چشم علی حده آن چیز را می‌بیند پس روشن شد که چون

صورت آن چیز



## در حواس باطنه

کرده

صورت آن چیز در حس مشترک نقش بسته یکی می‌نماید یعنی حس مشترک
این است و معنی دیگر آن است که او در اول حواس باطن و آخر حواس ظاهر
است و هر چیز که از حواس ظاهر معلوم می‌شود اول به او در رسد و بعد از آن به حواس
دیگر که در باطن است پس او را بدین جهت حس مشترک گویند و در این
تقریر معلوم شد که کار و عمل او در وجود چه چیز است و دیگر خیال است و کار
خیال آن است که هر چه از حواس ظاهر معلوم شود خیال آن صورت نو
ببیند پس آنکه صورت این جا باشند چنانکه کسی شهری دید و از آنجا بجای دیگر
رفت هرگاه خواهد در عالم خیال آن شهر را ببیند پس کار خیال آن است که ادراک
معانی کند از صور تنها و خیال بحقیقت خود بر مثال کاتب باشد که معانی را از صورت
جدا کند یعنی تا کسی لفظی نگوید در کسی معنی حاصل نشود دکاتب این معنی را به دیگری فهماند
رساند پس الفاظ و اصوات در میان باشند پس خیال این چیزها حاضر باشد ولکن
باید که چشم یا یکی از حواس ظاهر او را دیده باشد یا امثال آن صورتها را ادراک
کرده باشد و دیگر از حواس باطن وهم است و کار او آن است که چیزهای
دیده و نادیده یا راست یا دروغ بنفس می‌نماید خواه آن معانی را در خارج
وجود باشد و خواه نباشد و هم ادراک آن چیزها کند مثلا چنانکه مردم خواهند که
هزار هزار آفتاب بر آسمان توهم کنند با وجود آنکه یکی بیش نیست و هزار
دریای سیماب با هزار کوه طلا و فیروزه وغیره در عالم توهم کنند با آنکه هیچ نیست

واین قوت وهم در حیوان ناطق بجای عقل است چنانکه برّه گوسفند
مادر خود را بآن قوت شناسد با آنکه هزار گوسفند همچون مادر او در آن رمه
است و دوستی چوپان و دشمنی گرگ را هم بدین قوت احساس کند و قوت وهم
اگر از دروغ گفتن و کج نمودن و بیدارها باز نیاید چنانچه حضرت پیغمبر
فرموده که هر فرد از افراد بشر که از مادر بزاید او را شیطان همراه باشد چرا
که قوتهای که بیان شد جمیع مسخّر انسان شدند و وهم مسخّر نشد چنانکه جمله
ملائکه آدم را سجده کردند و ابلیس نکرد و حس دیگر از حواس باطن فکر است و قوتها
که اگر در فرمان عقل باشد او را ذاکره متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد
او را قوه متخیله گویند و کار این قوه آن باشد که هر چه از حواس ظاهر و باطن در
قوة حافظ نوشته باشد آن چیزها را مشاهده و آن بحقیقت چون خوانندهایست
که لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح محفوظ بوده میخواند باشد و حس
دیگر از حواس باطن حفظ است و آن چون لوحی است که هر چه حواس ظاهر و باطن
بدو رسد نقش آن چیزها آنجا بماند و از سبب آن است که چون مردمان هر چه
یکبار ببینند بار دیگر که ببینند بشناسند و آن نقش که در مرتبه اول دیده باشد
با نقش مرتبه دویم بسنجد اگر برابر بیند داند که نقش پیش از این دیده اند پس قوت
حافظ لوحی باشد و قوة ذاکره خواننده و قوه خیال چون نویسنده و قوه وهم
چون [illegible] و حس مشترک چون دریا که هر چه از این جویها آب در آید آنجا یکی

شود



شود و حس مشترک را اسطانیا گویند و در این مقام ذکر حواس این مقدار
کافیست و بعد از آن بدانکه قوت غضب و شهوت چیست هر حرکتی که
از برای دفع مضرت یا غلبه و زور در حیوان حاصل گردد او را غضب گویند
و هر حرکتی که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید او را قوت شهوت
گویند و کار غضب و شهوت و نفع این آنجا معلوم شد و در این مقام
این مقدار کافیست پس بعد بدانکه این جمله حواس و قوتها که گفته شد همه خادمان
نفس انسانی اند و بعد از این خادمان نفس انسانی را دو خادم دیگر هست
که یکی را عقل نظری و دیگر را عقل عملی گویند مثل عقل نظری آن است
که هرگاه استاد بنا خواهد که کوشکی یا سرائی بنا کند اول رنگ آنرا که
پر بزد و بداند که چند خانه و طاق و رواق و منظر خواهد بود و
تمام خواهند شد که چون
این کار عقل نظری است و بعد
از آن عقل عملی است چنانکه عقل نظری
آن تصور کرده باشد از قوت بفعل آورده
و جمله صنعتها و حرفتها در عالم از خود دیده
[illegible]
[illegible]
امثال آن چیزها است از نظر کردن و فرمودن عقل نظری حاصل کرده و از فرمان
برداری عقل نظری عقل عملی بفعل آورده از اینجا معلوم شد که عقل
عملی خادم عقل نظری است

## باب دویم در آفرینش صور موجودات

بدانکه اول چیزی که خدا تعالی بیافرید عقل کل بود که اول ما خلق الله

باب دویم

## باب دویم

العقل وعقل را معرفت خود دویم معرفت حق سبحانه وتعالی سیم معرفت احتیاج
او بحق واز هر معرفتی چیزی در وجود آید — واز معرفت احتیاج
بحق جسمی پیدا شد وعقل دویم را همین دو معرفت پیدا آمد واز عقل سیم همین
سه معرفت پیدا شد واز عقل چهارم همین سه معرفت پیدا شد تا نه عقل ونه نفس
ونه جسم پیدا شد وآن نه جسم نه فلک است وآن نه نفس نفوس ملکی بود وآن نه
عقول افلاک است فلک اول را عرش خوانند وفلک اطلس وفلک الافلاک دویم
وذات البروج وفلک الثوابت گویند وفلک دیگر که در زیر اوست فلک زحل خوانند
ودیگر فلک مشتری وفلک مریخ وفلک شمس وفلک زهره وفلک عطارد و
فلک قمر عقل فلک قمر را عقل فعال وجوهر فعال ونفس اورا واهب الصور
خوانند وبعد از این افلاک عناصر اربعه آتش وباد وآب وخاک وبعد
از آن بفرمان خدای تعالی از تاثیر کواکب عناصر درهم سرشته واز ازدواج
وامتزاج این افلاس وآن جسم وبروج ومعالید یعنی جماد ونبات
وحیوان پیدا شد بعد از آنکه آلات واسباب همه پیدا شد وبعد از
مجموع آن آنکه مقصود اقصا وعلت غائی بود آمده اسما را ظاهر ساخت و
از حق سبحانه وتعالی بدلایل براهین ثابت داد — آدم آن روز که
آمد بوجود ز خدا نام کن نه هیچ نبود زو شد ظاهر صفتهای خدا
سر اسما همه زو شد پیدا گر نه دانا بصفتهای خداست — علم الادم





این جا پیدا است هر چیزیکه در عالم از تحت وفوق پیدا شدها همه بعقبار رب
با آدم است ودر تحت فلک قمر هر چه پیدا شود تا تاثیر کواکب باشد ونجوم
وفلک وشمس وقمر همه بنها کان الله اند که شب وروز مسخر امر ند وبفرمان حق
کار میکنند که والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره وخاک نقطه مرکز است
وآب بر بالای خاک وباد در بالای آتش آب وآتش در بالای باد است
دلیل بر آن آن است که آتش میل بطرف بالا است چنانکه شعلها وچراغها
وشمعها وغیره که می بینیم دیگر آنکه چون نفاطان آتش بازی میکنند
آتش آن جسم که دراو می افتد بالای هوا میرود ومکان هوا بر بالای آب است
بدان دلیل که اگر مشکی با سبوئی پر باد کنند ودامن به بندند ودر زیر
آب نگاهدارند چون دست ازاو بردارند ببالا رود وبمرکز خود میل
کنند ودر زیر آب قرار نگیرد ومکان آب بالای خاک است بدان دلیل که
هر چند کلوخ وخاک وسنگ بر روی آب نهی بته رود واز عقل کل
تا کره خاک این مجموع مبدا طریق است واز کره خاک تا انسان یعنی جماد ونبات
وحیوان این طریق معاد است پس نور حق الهی وفیض سبحانی در عالم ارواح
یعنی از عالم عقول بنفوس واز نفوس با فلاک فایض میکردد تا بکره
ارض وبعد از آن رجوع میکند ومتصل میکرد دلطریق معادن ونبات
وحیوانات تا بانسان وبحضرت الهی متوجه میکند است که بر این مقامات
گذشته وهر مرتبه اسمی وفعلی وصفتی همه بهره سانید ازان مقام گذشت

## باب دوم

و وحدت صرفست و باین مقام آمدها باشند و باز بمقام اول خود در رود کقوله تع كلّ الینا راجعون وقوله تع یا ایتها النفس المطمئنة

ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
یرجع الی اصله و بلند
و کل شیء یرجع الی اصله ...
صورت خاکی را کرده ... صورت بادی ... آتش
صورت خود و آن صورت ... در رنگی ...
آثار ... ده ... شود و در رنگی ...
بدانی طریق عناصر اربعه و جهار دریای
رحمت الهی اند که عنود ... و بلند
از اول ... از صور ... نقل میکنند

تا باز بصورت اصلی خود راجع میشود بلکه همیشه در محل بهمان صورت اصلی خود دارند و این صورت تبدیل عناصر را استحاله

طبیعت خاک سرد و خشک ...
طبیعت آب سرد و تر ... آتش گرم و خشک ...
و طبیعت باد گرم و تر ...
و طبیعت ... خاک ... آب ...
و در خشکی ... آتش ...
چون ... شود و ... تر ...

سردی آب بگرمی هوا باد بدل شود و گرمی و تری شود باد گردد و باد و آتش در تری و خشکی از یکدیگر ممتاز اند و در گرمی شریکند چون تری باد

بخشکی آتش بدل شود گرم و خشک گردد و آتش شود
و آتش و خاک در خشکی شریکند
و در سردی و گرمی از یکدیگر ممتاز اند
تبدیل ... از آتش بسردی خاک گردد
... و در رنگی ...
اینها الا ... فی ... در ... است

کرم ... باشد

---



عاقل بکنار آب فکری میکرد    دیوانه پا برهنه از آب

## بحث عناصر اربعه

گر خواهد باشد بمذهب صوفیه بدانست اول آتش است و در طریق وحدت الا از خاک و جرا که نقطه مرکز خاک است و تا مرکز نباشد دایره وجود ندارد اکنون براستی هر عنصر دلیل گوییم طالبان خدا را راه حق و آثار قدرت او آن روشن شود اول دلیل آنکه آتش هویدا میشود آن است که جمله شعلها و چراغها را میل بطرف بالا است و در میل این بغایت ظاهر و روشن است و اگر آتش هوا شدی بایستی که از هر شمع و چراغی خطی بودی متصل شدها روشن و بالا رفته در میان هوا بکره آتش لیکن چون آتش با هوا در گرمی شریکند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا شدها اند در خشکی این شعلها با هوا بمناسبت اندکیست الا لا خشکی شمع و چراغ و غیره تری مبدل شود آن آتش بهوا شود و این دلیل بغایت ظاهر و روشن است و عقلا بغایت مبرهن است و تحقیق اما بیان آنکه هوا آب میشود آن است که در فصل بهار و تابستان صبح که مردم بر میخیزند نباتات را تر شدها ببینند و او را شبنم خوانند و آن هوا باشد که در سحرگاه سرد شدها باشد باران می بارد اول قطرات باران که بزمین می افتد در خاک ناپدید میشود آن قطره آب خاک میشود اما چون قطرات بسیار میشوند آنکه زمین گل و دیگر آنکه خاک آتش میشود آن است که نباتات هر گیاه و درین نا بیشتر خاک است و چون آتش در هیزم افتد بعضی از اجزا آتش شود و دلیل این سخن آن است که مثلا هیزم صد من بسوزانند چون سوخته شود

اندک خاکستر بماند و باقی آتش در بعضی شهرها است که همه این نان از سنگ است
مثل کوکورد و غیره و از آن سنگ بعضی آتش شود قوله تعالی واتقوا
النار التی وقودها الناس والحجارة و در این مقام روشن
شد استحالهٔ عناصر در این کتاب اینقدر کافیست هر چند صنایع و بدایع
و عجائب و غرائب حضرت عزت بسیار است

## باب سوم در بیان واجب و ممکن و ممتنع

باب سوم

بدانکه هر چه عدم او ضروری بود او را ممتنع الوجود
خوانند و هر چه وجود آن ضروری باشد آن را واجب الوجود خوانند
و هر چه وجود و عدم او ضروری نبود او را ممکن الوجود خوانند اکنون
بدانکه هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بواسطهٔ
آنکه وجود خود اگر بغیری محتاج نیست او را واجب الوجود خوانند
چنانکه حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود خود بغیری محتاج است آن را
ممکن الوجود خوانند و این اثبات واجب الوجود ظاهر است که ممکنات
موجود و وجود ممکنات از غیری باشد و هر آینه غیر منتهی میشود
بواجب الوجود و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را
ممکن نیست یعنی تا او محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است
بفلان چیز پس واجب الوجود باشد و ممکن الوجود را بقای وجود
اگر محتاج نباشد بغیر او را جوهر گویند و اگر باشد او را عرض گویند و بدانکه
بقای وجود غیر وجود است جهت آنکه دو کس را می بینیم که باهم تولد



باشند و یکی تا ده سال بیش نمیباشد و دیگری صد سال حیات ماند و هر دو در وجود
حشر کنند جهت آنکه در این حال حیات بر هر دو صادق است که موجودند اما
بقای این وجود صد سال است و بقای وجود آن ده سال است
پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض
و جوهر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر دیگر است محل را هیولی گویند و حال را
صورت و اگر مرکب باشد از حال و محل او را جسم خوانند اگر از این اقسام
ثلثه نباشد او را جوهر مفارق گویند و جوهر مفارق اگر در اقسام متصرف
باشند تدبیرا او را نفس خوانند و اگر نه او را عقل خوانند و اگر در میان
عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد او را عقل اول خوانند و عقل کل
و اگر در زیر آن عقل هیچ عقل دیگر نباشد او را عقل فعال گویند و اگر
در طرفین عقول باشد او را عقول متوسط گویند و نفس نیز خوانند
و اگر در اجسام بسیط تصرف کند او را نفس ملکی خوانند
یا مرکب و بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و اگر از عناصر
اربعه مرکب باشد او را مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد
یا سفلی همچون افلاک و سفلی چون عناصر و علوی منیر باشد
یا نباشد و اگر منیر باشد کواکب گویند و اگر نباشد افلاک او نفس
و اگر در اجسام مرکب متصور شود آن جسم را نشو و نما باشد آن جسم را
معادن گویند چون زر و نقره و لعل و فیروزه و غیره و اگر

نشو و نما باشد و حس و حرکت باختیار نداشته باشد او را نبات گویند مثل درختان و گیاهها و اگر حس و حرکت باشد و نطق نباشد او را حیوان گویند و اگر حس و حرکت ناطق و نطق باشد آن جسم را انسان خوانند و در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در انسان انسانی و باین همه نفسها نفس ملکی و عرض نیز نه قسم است و جوهر را با نه عرض جمع میکنیم ده جزء باشد و این مجموع را مقولات عشره خوانند و این بیت مجموع را شامل است

از مقولات اگر بپرسد کسی از سر دل

در جواب او بگوید حال ای جون جان دل

جوهر است و کم و کیف است اضافه با متی باز وضع این ملک بفعل آن منفعل

در این مقام احوال اعراض بیشتر از کافیست پس جوهر بر پنج قسم باشد عقل و نفس هیولا و جسم و صورت و جسم بسیط است یا مرکب جسم مرکب چون جماد و نبات و حیوان و انسان و جسم بسیط چون افلاک و عناصر اربعه و این بیت مجموع را شامل است

اول ز خلقت نه نات عقل جان است

وانگه پس از آن نه فلک کهن است

زین جمله چو بگذری چهار ارکان است

پس معدن پس نبات پس حیوانست

دیگر بدانکه در مرتبه مرکبات در میان معدن و نبات متوسط بسیار است که او را مرجان خوانند یعنی بشکل و صلابت هم چون سنگ است ولیکن از دریا بر می‌آید و متوسط میان نبات و رفعت خرماست که چند خاصیت حیوان دارد و متوسط





میان حیوان و انسان بسیار است اما آنچه ظاهر است بوزینه است که همه اعضای بمردم میماند و توسطات بسیار آن گفته که هر یک بدایند بمرتبه اعلاش خود ندو نهایت اسفل باسلسله موجودات و مراتب این نه مرتبه باشد پس بدانکه چون کواکب بامر حق تعالی مرکب گردیدند عناصر اربعه حاصل آمدند و چون عناصر را دسلام سرشتند معادن پیدا شدند و از معادن نبات پیدا شد و از نبات حیوان و از حیوان انسان و این معنی در مقام خود روشن شد

باب چهارم در بیان اینکه حکمت در آفرینش

از این بیان کنیم انشاء الله تعالی حکمت چه بود بدانکه حق سبحانه و تعالی مردم را بجهت آن آفرید که او را بشناسند و بپرستند که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و تعالی سؤال در احادیث الهی چنین آمده که یکی از انبیا از حضرت حق سبحانه و تعالی سؤال کرد که در پیدا کردن عالم و آدم حکمت چه بود خطاب آمد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف معنی این آیه را شیخ عطار نظم گفته است

ز رب العزة اندر خواسته داود که حکمت چیست آمد خلق موجود

جواب آمد که تا این گنج پنهان که آن ما بیم بشناسند انسان

نور ز بهر شناساند گنج نکلفی سر وزود آرس بر یحب

و چون معلوم شد که حق تعالی مردم را بجهت معرفت خود آفریده است هر آینه بایدکه انسان را استعداد آن حق را بتوانند شناخت و حق سبحانه تعالی را بدلایل آیات و آثار قدرت او که در آفاق و انفس آفریده است

باب چهارم

نتوان شناخت و مردم را میسر بود که در قعر دریاها و عروق جبال بها روند
و همگی اسرار حقیقت عالم سفلی را تماشا کنند و بر افلاک بر روند و
حقایق و دقایق عالم اعلی را ببینند و در النفس بعالم ملکوت روند
و احوال ارواح و عقول معلوم کنند و بر همگی صفات خدا مطلع کردند
و افعال او را ابتدا کرده و نعم در بدایع و اختراع موجودات بشناسند
پس حق تعالی از غایت عنایت هرچه در عالم آفریده بود از ظاهر
و باطن و علوی و سفلی مردم بدان مثال آفرید در هر صفتی که خود
موصوف بود مردم را بدان صفت موصوف گردانید هم چنانکه
عالم مسخر امر و قدرت اوست تن مردم را مسخر ایشان گردانید
تا مردم از ترکیب اعضا و ترتیب اجزاء خود بر حقیقت عالم سفلی
و علوی مطلع گردیدند و از ذات نفس صفات خود صفات حق
معلوم بشناسند و از امر کردن روح ایشان بدن ایشان را و سبب
فرمان راندن جان ایشان در تن ایشان و فرمان راندن خدا بتعالی
در عالم ممکنات بدانستند همان این معنی را بشرح بیان کنیم و محققان
در این معنی سخن گفته اند  ای نسخه جمال شاهی که توئی  وی نسخه
نامه الهی که توئی  بیرون ز تو نیست هرچه در عالم است
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی  قال رسول الله صلعم خلق الله
آدم علی صورته  باب پنجم  در مبدء و معاد بدان که تن انسان

باب پنجم

اصلش



اصلش از خاک است و غذا بواسطه دوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال
عناصر صورت خاکی بگذارد و بکسوت معادن در آید و چون کسوت معادن کمالات بکمال حاصل
نماید از لباس نبات بهیئات حیوان از راه غذا در آید و از هیئات حیوانی باز از راه
غذا بوجود انسان گذار کند بنوعیکه قوة جاذبه آن غذا را از طرف ظاهر بباطن کشد
و ماسکه نگاه دارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف از لطیف جدا کند و دافعه
کثیف را از راه امعاء دفع کند و آن در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده
نقل کند بجگر بواسطه جاذبه در جگر حاله قوتها همان عمل کنند که در معده کردند آنگاه
هرچه کثیف باشد سه قسم شود یک قسم بزهره رود و صفرا گردد و یک قسم به
سپرز رود و سودا شود و یک قسم دیگر بمثانه رود و بول گردد و آنگاه آنچه لطیف
باشد بعروق رود و خون شود و در عروق همان قوتها همان عمل کنند که در
معدها کردند آنگاه هرچه کثیف باشد از لطیف جدا شود و آنچه کثیف باشد بعضی ها
بیرون رود و چون ناخن و گوش و فضله چشم و بینی و دهن و موی ها از فرق تا قدم
و ناخن و عرق و بلاکر مقام و غیره و اگر چیزی بسبب خللی که در طبیعت بوده
یا در لقمه غذا بوده در بدن بماند علتها و دانه ها و آماسها در وجود پیدا
و آنچه لطیف هر جزوی باشد و عضوی بعضوی که لایق آن باشد آن گاه قوت
مصوره هر عضوی را قوت و رنگ همان عضو دهد که لایق و موافق آن
باشد در حالت تصویر همان قوای شما همان عملها کنند و دیگر باره
لطیف از کثیف جدا کنند و آنچه کثیف باشد بدل بما یتحلل شود و آنچه

لطیف نشود باید قوة مولده آن را بصلب جذب کند تا منی گردد آنگاه منی را
در وقت معینی از صلب مذکور در رحم اناث منتقل کنند و با نطفه عورت ممزوج
شود آنگاه چند روز قوه ماسکه او را در رحم نگاه داشته همچنان نطفه باشد
بعد از آن حرارت و رطوبت طبع و مزاج او را از مرتبه صورت نطفگی
بیرون آورده بصورت علقگی در آورد و مدتی تا بعز علقه باشد علقه
بعد چون خون باشد بعد از آن بتدریج مضغه متصور شود یعنی گوشت پاره‌ها
و مدتها چنان باشد آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و گوشت و
سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماه که روح حیوانی از فیض تربیت آفتاب
که کوکب حیوانست در او متصرف شود و غذا از او خون باشد
و آن غذا از راه ناف باو رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد
و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت مریخ باشد
و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم
در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر و لهذا بود که هفت
ماهه تا تولد یابد بقا نیابد چرا که در ماه هشتم دور کواکب بسر رسیده
باز تربیت بزحل رسد سرد و خشک است و طبیعت موت دارد
اگر هفت حیات بنای ادمی نیست چون در ماه نهم تربیت بمشتری
رسد چون مشتری سعد اکبر است و گرم و تر است و طبیعت حیات
دارد طفل قوت کرده از اندرون رفتار آمده بیرون آمدن نماید

دبقا یابد



و بقا یابد و از این طریق که بیان کرده شد حقتعالی در کلام مجید خود میفرماید
ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن
الخالقین اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم خاک است
و آن خاک جماد شدها و آن جماد نبات شدها و غذای حیوان گشته و آن
حیوان غذای انسان شده و آن غذا بنوعیکه ذکر شده بقوت جاذبه
بطبع انسان رفته بعد از آن همه کثیف از لطیف شدها و از معدها بجگر و از جگر
بعروق و از عروق بصلب رفته منی گشته در وقت معین برحم نقل
کرده بعد از نقل نطفه علقه و بعد از علقه مضغه و بعد از مضغه عروق
و عظام و سایر اعضا شدها آنگاه متولد شده و بقا یابد باید اکنون
بدان ای طالب راه حق که از چندین هزار هزار ذرات خاک شده اند که جماد شود
و از چندین هزار هزار جماد اند که نبات شود و از چندین هزار هزار
نبات از اثمار و اشجار اند که غذای حیوان شود و از چندین هزار هزار
حیوان اند که غذای انسان شود و از چندین هزار هزار غذا اگر بوجود انسان
رسد اند که منی گردد و از چندین هزار هزار قطره منی یکی برحم رود یکی علقه شود
و از چندین هزار هزار مضغه یکی عروق و عظام شود و سایر اعضا پیدا کند
و از چندین هزار هزار عروق و عظام پیدا شود یکی روح متوجه جسم او شود

واز چندین هزار هزار نطفه‌ها یکی بشکم مادر رسد واز چندین هزار هزار
بشکم مادر رسیدها یکی متولد شود واز چندین هزار هزار متولد شدها یکی بقا
یابد واز چندین هزار بقا یافته یکی اسلام آورد واز چندین هزار هزار اسلام
آورده یکی ایمان آورد واز چندین هزار هزار ایمان آورده یکی طالب راه حق
شود واز چندین هزار هزار طالب راه حق یکی بسر انصاف در دیار حقیقت
یعنی کاملها و سالک شود واز چندین هزار هزار سالک یکی واصل شود
واز زمرهٔ انبیاست خلق را براه حق دعوت کند و خود را فرستادهٔ خدا
داند خلق را از آن منزلت و منزل نشان دهد و آیتی در ایام حق
نهد که چون ... باشد تا در عهد ... و دور کس که یکی از واصلان بعرصهٔ ظهور آیند
مغز کتاب ... را چنانکه هست آنان که در آن عرصه از امتان او
حاصل باشند بخوانند و بدانند بیان کرده از روی آن کلام خلق را بخود
خوانند و آیات و بینات الهی بخلق نمایند واگر از زمرهٔ اولیا باشند
روا نه همه برتافته واز خود کرده کاهی که از فیض پیر کامل و سلوک اتمام درآیند
کائنات ... شوند لیس فی الدار غیره دیار گویند و لیس فی جبتی
سوی الله بیان کنند و سبحانی ما اعظم شانی تقریر نمایند و بر سر دار رفته انا الحق گویند
مقصود از جملهٔ موجودات وجود آن یک شخص باشد و باقی همه طفیل
آن وجود باشند    دریا بمحیط خویش موجی دارد    خس پندارد که
این کشاکش از او است و محققان گفته‌اند در صد هزار سال یک

و واصل شود هم





ولی سیلها از آسمان عشق به بستان ستاره‌شناسها باید که تا یک پنبه دانه را در
گل حور شود را حاصل کرد و یا شهیدی را کفن عمرها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن روزها باید که تا
یک مشت پشم از پشت میش صوفی را خرقه کرد و یا حماری را رسن اکنون
بدانکه چون مبدء را معلوم کردی معاد نیز معلوم شد بحکم کل شیء یرجع الی اصله
واگر تحقیق خواهی که معاد خود عود کند مثلا مردی بالغ چون منازل معاد
قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیری داند که کهل بوده و پیش از جوانی
کودک بوده و پیش از کودکی طفل بوده و پیش از آن در رحم بوده و پیش
از آن منی بوده و در صلب پدر بوده و پیش از آن غذا بوده و پیش از آن
نبات بوده و پیش از آن نبات بوده و پیش از آن جماد بوده و پیش از آن
اجزاء عناصر بوده و پیش از آن جسم مطلق بوده و چون سالک
بدین مقام رسید بیابان اجسام را تمام قطع کرده و موجود که در میان آنها
جنتها حجب ظلمانی را مرتفع کرده اند و از هفتاد هزار حجاب که حضرت مصطفی ص
قطع کرده و فرموده که در میان بندها و حق هست از نور و ظلمت که گشته تمام
و زبان از صدای خود دستی شنود و رازهای مشکل کشف گردد می
بعد هرچه گوید از او گوید و هرچه شنود از او شنود این صلح کل و معنی
وحدت دست دهد در این مقام این قدر کافیست اکنون بدانکه وجود
تو از عناصر اربعه موجود شده و از چهار ارکان مختلفه و این اجزاء

واین اجزاء بالطبع هر جزو بسر اصل مایل بمحل خود هست و آن سبب است که مردم گرسنه
میشوند چرا که چون اذن را غذا اول رسید و دیر بهم رسید بعد از مدتی
آن اجزا بطرف کل خود مایل شد و بدل ما یتحلل طبیعت دارد و گرسنه
شود و قس علی هذا هر چه از بدن بیرون شود دیگر باز از غذا در درون
آید و غذا را از آن از دو چیز بیرون نیست یا نبات است یا حیوان و هم
مرکبند از این چهار پس بحقیقت آن اجزائی که بدن ما را در سن یکسالگی بود یک
سالگی هم بتحلیل رفته و این اجزائی که در سن سی سالگی داریم غیر آن اجزاست
که از فنا بدل ما یتحلل رسیده است فاما روح ما همان روح است و آنچه متغیر
و زوال پدید شده آینه غیر او باشد متغیر باشد و مثال این چنین
باشد که مثلا شخصی خرگاه بزند که همه چوبهای آن سرخ باشد و در چند روز
بیاید و یکچوب سرخ بکشد و جای آن چوب سفیدی بگذارد و بمرور ایام
چون نظر کنی خرگاه همچنان بجای خود باشد و هم چنین چوبهای سرخ سفید
شدها باشد و باز بجای او سیاه بگذارند تا تمام سفیدها سیاه شود و قس
علی هذا و بحقیقت امر خرگاه همان است اما چوبهای دیگر و بدن ما اگر نظر متغیر
نشد اما معنی بدل ما یتحلل است که جعلها و آنچه بیشتر بوده بتحلیل رفته
در این مختصر این قدر کافیست و در موضع خود این مباحث خواهد شد
دیگر به آنکه این عالم را چون مادر مهربان است مثلا چنانکه مادر فرزند
میرود و آن غذا تا که طفل نتواند خورد و مادر بخورد و از راه





دو پستان بعد از آنکه غذا در بدن طبخ یافت شیر شود و لابد غذای طفل
میشود و بعوز نمیرسد عالم نیز مادر ما است غذا را که نمی‌توانیم خوردن میرسد
و از راه دو پستان نبات و حیوان بما میرساند و ما میخوریم و بحقیقت
این عالم در بطن مادریم که عالم است و حدیث نبوی صلعم که السعید سعید فی بطن
امه والشقی شقی فی بطن امه محققان همین تاویل کرده اند و این معنی نیز
موافق این آیه است قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا
یعنی هر که در این عالم نابینا شد پس آنکس در آخرت هم نابینا باشد و گمراه باشد و مراد
از این نابینائی نابینای ظاهر نیست اتفاق علمای محققین نابینائی باطن است
~~نه ظاهر چشم معنی است~~ بجهت آنکه اگر کسی در این عالم ظاهرا اعمی باشد و مؤمن بوده و
عمل صالح کند در آن عالم باطن که آخرت است او را خدای تعالی چشمهای روشن
کرامت کند پس معلوم شد که این نابینائی چشم باطن است نه ظاهر چشم معنی آنست
نه چشم صورت یعنی هر که در این جا بحقیقت خدا را نبیند و نشناسد آنجا نیز
نبیند و نشناسد و حضرت پیغمبر صلعم میفرماید کما تعیشون تموتون
و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون و عارفان نیز گفته
اند هر که این جا آشنا او نشد باز ماند تا ابد بیگانه وار این خود
ظاهر و روشن است که کور مادرزاد را هیچ جراح و حکیم و طبیب معالجه نتواند
کرد پس ای عزیز طالب اگر عاشق صادقی باز این از پوست بیرون آی و خود را
بجای جا و بیدان برسان و گمان کسی کن که هنوز در شکم مادریم یعنی در این

عالمیم تا آنگاه که ازین عالم که در حقیقت شکم مادر است بآن عالم تولد کنیم نابینا بوده
در گمراهی بمانیم و در شقاوت سرمد بمانیم واین نابینائی را معالجه
بدون معرفت علم و وجود داننده اسرار کتاب نفس ممکن نیست قوله تعالی
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا یعنی بخوان کتاب نفس خود که
کافیست تو را در روز حساب واین بیان ظاهر و روشن است که کسی که خود را
نشناسد و نبیند چگونه دیگری تواند دانست یا تواند شناخت یا تواند
دید آری این کار کار باریک است شربت این چنین نه بازی است
وجمله انبیا بدین جهة آمدند و خلق را دعوت کردند تا مردم از نابینائی
نجات یابند و بینا گردند تا وقت رفتن راه آخرت دانند که بکجا میروند و یک
نشان مقام منزل اهل طاعت و اهل معصیت را آنحضرت از صراط و
بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و آنچه تحت و فوق است همه بدلایل
عقلی و برهان حکمی نمودند و گفتند و رفتند و کلام خدا را در میان
امت گذاشتند و رفتند فعلی چند بعضی فرض و بعضی سنت خود
عامل و فاعل آن شدند و بر واجبات اعمال و افعال کتابها درست
نمودند تا ناقصان که خواهند کامل شوند و بآن صفت موصوف
گردند پس باید که انصاف را که بالای طاعت است اول
شعار خود ساخته از لباس انکار بیرون آید
تا معرفت نفس او را حاصل شود واز خودشناسی
بخداشناسی



بخدا شناسی رسد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا
یشرک بعبادة ربه احدا

باب ششم در تطبیق آفاق و انفس

یعنی برابر کردن بنی آدم با عالم چون گفتیم که مردم نسخهٔ عالم است اکنون
بدانکه تن مشابه زمین و آسمان و سال که زمانست هست پس طالب این رساله بجهة
آسانی طالب این تشبیهات را جدا جدا بیان کنیم اول هست تن با زمین
آن است که در زمین کوهها هست در تن مردم استخوانها مانند آن است و
در زمین درختهای بزرگ هست که موی سر و ریش و سبیل مشابه
آن است و در زمین نباتات خورد است موهای سایر اندام مانند
آنهاست و مجموع زمین هفت اقلیم است و در تن نیز هفت اندام است ۶۰
یک رو و دو دست و دو پا و یک پشت و یک شکم و در زمین زلزله
است در تن عطسه بجای آن است و در زمین جویهای آب روانست
و چشمها است در تن رودها و رگها است و آب زمین بعضی شور
و بعضی شیرین و بعضی تلخ و ناخوش است و در تن هم چشمهاست گوش چشمه
تلخ است و چشمهٔ چشم شور و چشمهٔ بینی ناخوش و چشمهٔ دهن
شیرین و بدان سبب چشمهٔ گوش تلخ است که اگر مردم بخواب روند و
حشراتی که خواهد در گوش روند چون اثر آن تلخی بحشرات حیوان
رسد از آنجا باز گردد و مردم را هلاک نکنند اما چشمهٔ چشم از آن
جهة شور است که چشم مردم در پیه است و پیه بی نمک باطل شود

اگر یک نکته برگیری از جا
خلل یابد همه عالم سر و پا

نیاز و درد چندان شب نه روز است کرد لها در سالکان های بروز است



## باب ششم

پس چشمهٔ چشم را شور آفریده اند تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد و در حین
این چهار چشمه حکمت الهی بسیار است اما ثابت است و مناسبت تن با افلاک آن است
که در فلک دوازده برج است و در تن مردم دوازده راه است چنانچه دو
چشم و دو گوش و دو دماغ و دو دهن و دو پستان و ناف و عورتین و در
فلک بیست هشت منزل است چون شرطین الی آخره و در تن نیز بیست هشت
عصب است و در فلک سیصد شصت درجه است و در تن نیز سیصد و شصت
رگ است دور افلاک هفت کوکب است سیاره و در تن نیز هفت
اعضای رئیسه است چنانچه در فلک کواکب ثابته بسیار است در تن نیز قوتها
بسیار است از طبیعی و نباتی و حیوانی و غیره که در اول گفته شد چنانکه
افلاک بر عناصر محیط است تن نیز بر اخلاط اربعه محیط است و بغیر از اینها
مناسبت تن با کل موجودات بسیار است اما در این مقام این قدر کافیست
اما ثابت است تن با سال از آن است که سال دوازده ماه است و در تن
نیز دوازده راه است و سال چهار فصل است در تن نیز چهار اصل است
و هفته منحصر است بر هفت روز و تن نیز منحصر است بر هفت اعضا
سال منحصر است بر سیصد و شصت شش روز رگ دیگر ذکر مناسبت تن منحصر است بر سیصد و شصت شش رگ
بسیار است اما ثابت است تن با شهر آن است که در شهر اول پادشاه است و بعد
از آن وزیر و بعد از آن اهل حساب و بعد از آن شحنه و بعد از آن خراج
خواه و بعد از آن رعیت و بعد از آن اصناف و اهل صنعت

جدا ملیان



چون حداد و طباخ و نجار و نقاش و غیره و پادشاه را خزینه بود
و رسولان و سرهنگان و رسولان و سرهنگان و جاسوسان اکنون
بگوییم که تن مانند شهر است و روح پادشاه و عقل وزیر و عقل اهل
حساب و شهوت خراج خواه و غضب شحنه و قوتهای دیگر چون طباخ
و فصاد و غیرهم و هر یک بمثابه حرفه است و آلات دیگر چون رعیتند مثل
جاذبه و ماسکه و هاضمه و غیره چشمها و گوشها مانند رسولان و جاسوسان
که از اطراف و جوانب خبرها بروح میرسانند و قوتهای دیگر هر یک
بمثابه جاسوس و رسولی اند و قوتهای دیگر که یاد کردیم هر یکه بمثابه صنوف
کری اند و مثل بیتهای دیگر بسیار است اما این قدر کافی است و چون
مناسبت تن بعالم و مقابله او بعالم اجسام معلوم شد اکنون بدانکه
مردم را صفتها است که خدای تعالی بر آن موصوف است یعنی چنانچه خدای
تعالی عالم و بینا و شنوا است و گویا و قادر و حی و مرید و متکلم و
فاعل مختار و غیره و در این عالم متصرف است آدم نیز بجمیع صفات
مذکوره موصوف است و در این عالم متصرف است ولیکن در این
صفات مردم محتاج بآلتند و حق تعالی محتاج نیست و هم چنانکه
تا ارادت مردم نباشد زبان حرکت نکند و گوا اگر تا بدو عناصر
مرکب نشود و موالید مولود نگردد و حضرت پیغمبر خبر داده
که تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفاته و ما مثال آن بتمام

## باب هفتم

بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان راندن خدای تعالی در عالم مانند فرمان
راندن روح است در بدن مثلا ما اگر خواهیم که چیزی بنویسیم اول ارادت روح
بدل رسد تا دل رگها و پیها را در حرکت آرد و پس رگهای انگشتان قلم را در حرکت
آرند پس آنچه ارادت کاتب باشد نوشته شود از عربی و فارسی و ترکی و غیره
و انها از نظم و نثر و غیره و هم چنین حق سبحانه و تعالی چون خواهد که در این
عالم پیدا شود از هر قسم ارادت خدای تعالی بعرش رسد و از عرش بملائکه و
از ملائکه ملائکه بافلاک و از افلاک بانجم و از انجم بعناصر تا آنچه ارادت حق باشد
پیدا شود در عالم از معادن و نبات و حیوان و انسان پس در این مثال معلوم
و مبرهن شد که مثال ارادت روح بر دل مثال ارادت حق است بر عرش و دل بجای
عرش است و رگها بجای ملائکه و انگشتان بجای ملائکه افلاک و قلم بجای
انجم و مداد بجای عناصر و خطوط بجای موالید چون عارف بدین مقام رسید همه
اشیا را نیک و پاکیزه بیند هر یک را بجای خود چنانکه هر یک را از آفرینش
بهمه پیدا است ببیند از ذره تا افلاک در هیچ با آنکه آفریده کار کل موجودات خدا را
ببیند و همه نقش ید قدرت او است پس اگر نقطه را از این جمیع حروف
و خطوط کتابت شل بد گوی کاتب را بد گفته باشی و این موجب کفر است
و در این مقام عارفان گفته اند هر چند که هست آنچنان می آید هر چیز
که آن چنان نمی آید نیست

## باب هفتم در تطبیق آفاق و انفس

و شرح آن بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن آنچه ظاهر است
از عالم افلاک و عناصر و موالید است [illegible] و آنچه باطن است نفوس است

و عقول و ارواح

باب هفتم



در تطبیق آفاق و انفس

و عقول و ارواح و مردم را ظاهری و باطنی هست ظاهر چون بدن و باطن
چون قوتها چنانکه خدای تعالی خبر داده سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی
انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق من ربهم مراد است یعنی عالم باطن است از آیات [illegible]
از آفاق عالم ظاهر است و مراد از انفس عالم ارواح و محققان نزد ایشان [illegible]
اجسام و آن عالم آیات است [illegible] خبر داده و [illegible]
یعنی عالم ارواح [illegible] باطن و عالم ظاهر [illegible] ملکوت [illegible]

عالم ملک است از آن مجموع یکی افلاک است و چهار عناصر آن و حیوان و نبات
و معادن که نه بوده اند باشند در عالم ملک است و آن نه آیات عالم ملکوت آن است
اول نفس افلاک که عالم است و آن ملکوت است و چهار ملکه [illegible]
و چهار [illegible] افعال این چهار این نه آیات [illegible]
عالم باطن [illegible] ملکوت آن نفس او است و آن سه موالید [illegible]
و دو [illegible] آدم [illegible] عالم است این [illegible]
و باطن عالم را انفس [illegible] آفاق بزرگ و ظاهر آدم را و باطن آدم را
آفاق

والنفس کوچک چنانکه ظاهر آدم آفاق کوچک و باطن آدم انفس کوچک
بعد از آن آیات آفاق بزرگ آیات کوچک تطبیق کنیم تا هر دو یکی شوند و آنگاه
تمام معلوم شود که آدم بحقیقت عالم است اما کوچک و عالم بحقیقت آدم است

# باب هفتم

اما نه بزرگ [illegible] و جهان [illegible] بکمال
و نیست در وی تفصیل [illegible] انسان [illegible] از عالم صغیر [illegible]
فارسی از تفصیل [illegible] آنست [illegible] و سر حدود و تفصیلها [illegible]
اینست [illegible] آنکه [illegible] و علیم و محفظ [illegible]
او [illegible] قایم [illegible] اجابت [illegible] و [illegible]
درست [illegible] هو الاول والآخر والظاهر والباطن [illegible] حقیقت است [illegible] و ذرات او [illegible] در تطبیق [illegible]
الا انه [illegible] دل بغیر حقیقت [illegible] و دور [illegible] چنانکه
رسیده اند که گفته اند [illegible] آن بهشت دارد [illegible] از تفصیل [illegible]
دو دست [illegible] پنجه [illegible] و چهار عنصر در ظاهر وجود آدم [illegible]
آکنون [illegible] بجای افلاک و چهار عنصر [illegible] مجموع دلایل [illegible]
آفاق بزرگ و کوچک بجای افلاک [illegible] آتش و پنج [illegible] دلیل [illegible] افلاک [illegible]
کوس افلاک [illegible] حیوان [illegible] حاصل شود [illegible]
و دست بجای [illegible] حیوان نطق حاصل [illegible] از راه [illegible] وجه الوجوه
سر افلاک [illegible] از راه گوش [illegible] انداند
نباشد در [illegible] انکه [illegible] زبان عرب [illegible]
کسی هم باشد [illegible] دلیل [illegible] مثلا عجم زبان عرب [illegible]
تواند آمد [illegible] عقلی و قیاسی [illegible]
نداند هر اگر این [illegible] زبان [illegible] حاصل شود
[illegible] زبان دیگر [illegible] بواسطه
پس معلوم شد که کلام [illegible] عالم بزرگ [illegible] شود
نباشد نبات بکمال نرسد [illegible] ظهور [illegible] حاصل شود
و این خود [illegible] حیوان حاصل
افلاک است [illegible]
ونباتات بواسطه

آتش



آتش بکمال
رسد و این حالت مانند [illegible] بیت [illegible] نبود
در عالم کوچک [illegible] افلاک [illegible] جسم [illegible]
ولی و نطق [illegible] افلاک [illegible]
وکریست [illegible] حیوانات [illegible]
پس [illegible] عدد ده [illegible] حیوان [illegible]
و پنج [illegible] عدد [illegible] نبات است [illegible] و صد [illegible] زیاده
عدد یک [illegible] عددهای دیگر [illegible] است
دراست یکی از عددهای [illegible] حیوان [illegible] در عالم [illegible]
مراتب ده [illegible] عالم [illegible] وده
نبات [illegible] و صد زیاده [illegible]
از نبات زیاده [illegible] است [illegible] عالم کوچک [illegible]
از یک [illegible] حیوان [illegible] عالم [illegible] بجای عدد [illegible]
مطابق [illegible] بجای [illegible] حیوان [illegible]
چنانکه [illegible] صد [illegible] و جود [illegible]
و نطق بجای [illegible] وجود آن وجود [illegible] خیالی
در فکر [illegible] و نطق [illegible]
رسد وجود او [illegible] و کار [illegible]
وجود [illegible] است و [illegible] کتابت
قوت نطق [illegible] و قوت کتابت بجای [illegible] بصورت
از عالم باطن [illegible] جدا میکند
آن است که روح [illegible] از لفظ جدا میکند
[illegible] معنی را از [illegible]
ولفظ آن معنی را

باب هفتم

 در تطبیق آفاق و انفس

از الفاظ حکمت

میکنند و مقصود [illegible] از [illegible] فطنت

و لفظ آن معنی را [illegible] است [illegible] و مقصود [illegible] آن است که دوم

و حفظ [illegible] و لفظ [illegible] اقبل [illegible] لفظ [illegible]

می فطنت میکنند و [illegible] افعال است [illegible] از تطبیق [illegible] باشند و [illegible]

میکنند و فکر [illegible] افعال [illegible] در این مقام [illegible] است از [illegible] باشند و [illegible] عالم [illegible]

در صغیر [illegible] و این [illegible] در این مقام [illegible] و نظر [illegible] باشد و [illegible] والسلام و هم [illegible]

و نتیجه [illegible] بزرگ ملائکه [illegible] افلاک و عناصر [illegible] و [illegible] والسلام [illegible]

اگر در عالم بزرگ [illegible] حیوانات [illegible] بقای قوتها [illegible] اعضا و [illegible]

نماند انواع حیوانات [illegible] بقای [illegible] این اجزاء و [illegible] واقع [illegible]

و [illegible] درست نبوده باشد [illegible] انسان [illegible] و عقل [illegible] شخص کثرت [illegible] و [illegible]

و [illegible] باشد و [illegible] بواسطه نفس [illegible] و همچنین [illegible]

بقای عالم بزرگ [illegible] حساب نظر کنیم [illegible] باشد و همچنین [illegible]

و قوتهای [illegible] حال [illegible] نظر کنیم [illegible] بواسطه

افلاک و عناصر و موالید و جز و جمادات و مرکبات اما چون نظر بذات کنیم

همه را در تصرف امر و قدرت یکذات ببینیم این معنی و حدت [illegible] و نهاید والسلام

علامة النبی الهدی

حدیث مشکل [illegible] و حال [illegible]

لا تصلوا علی النبی [illegible] نفرستید [illegible] جعفر [illegible]

حدیث آن است که صلوات [illegible] بسیار [illegible] و بلند [illegible]

در قرآن و در حدیث صلوة [illegible] نماز میکنند در زمین که [illegible] والصلوة بمعنی الصلوة

موضع [illegible] بلند باید [illegible] نشود [illegible]

موضع قیام [illegible] بقدر چهار انگشت بلند [illegible] از

اگر [illegible] نماز درست نیست و همچنین است

[illegible] اما در صورت اضطرار ضرر ندارد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی [illegible]